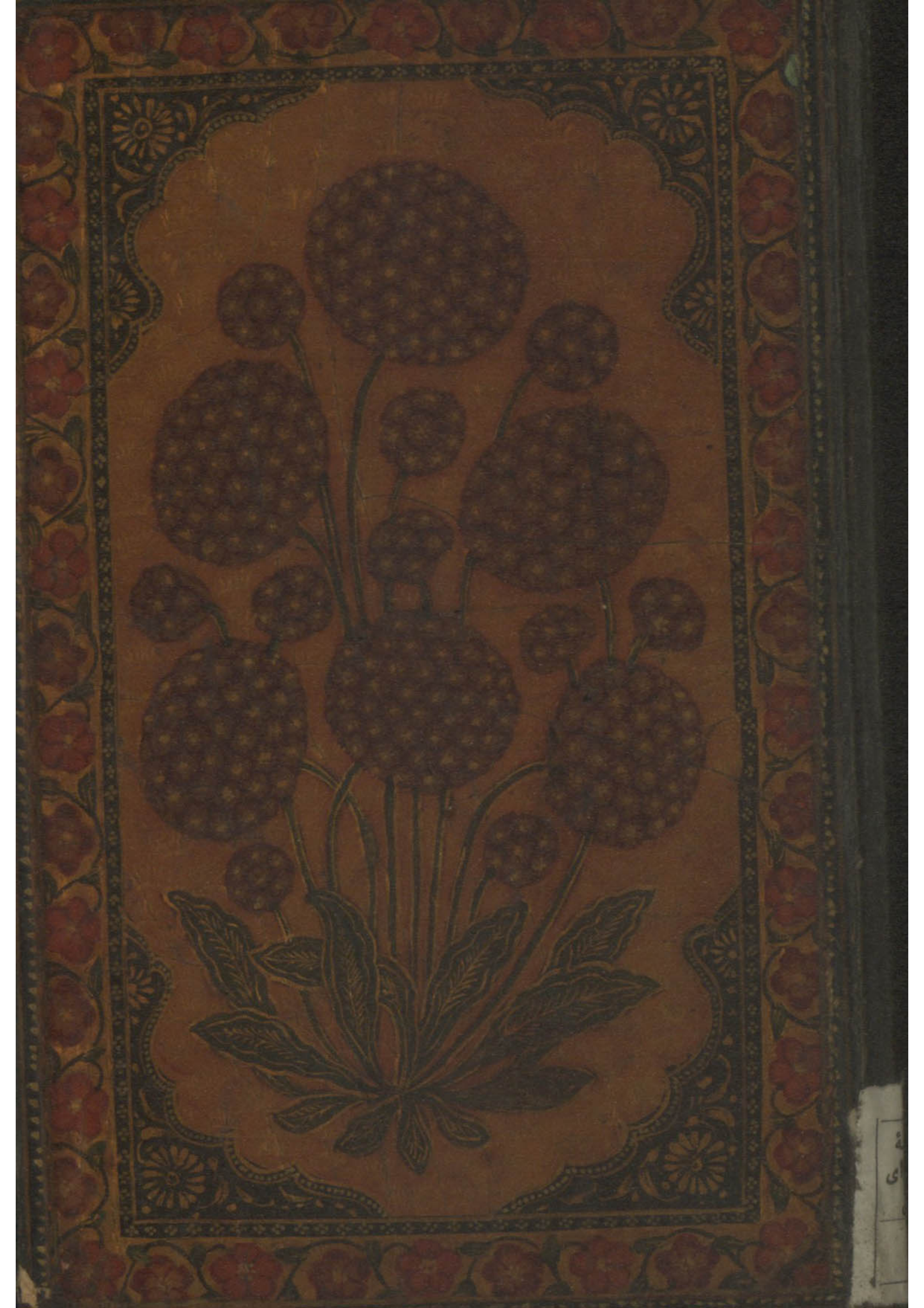
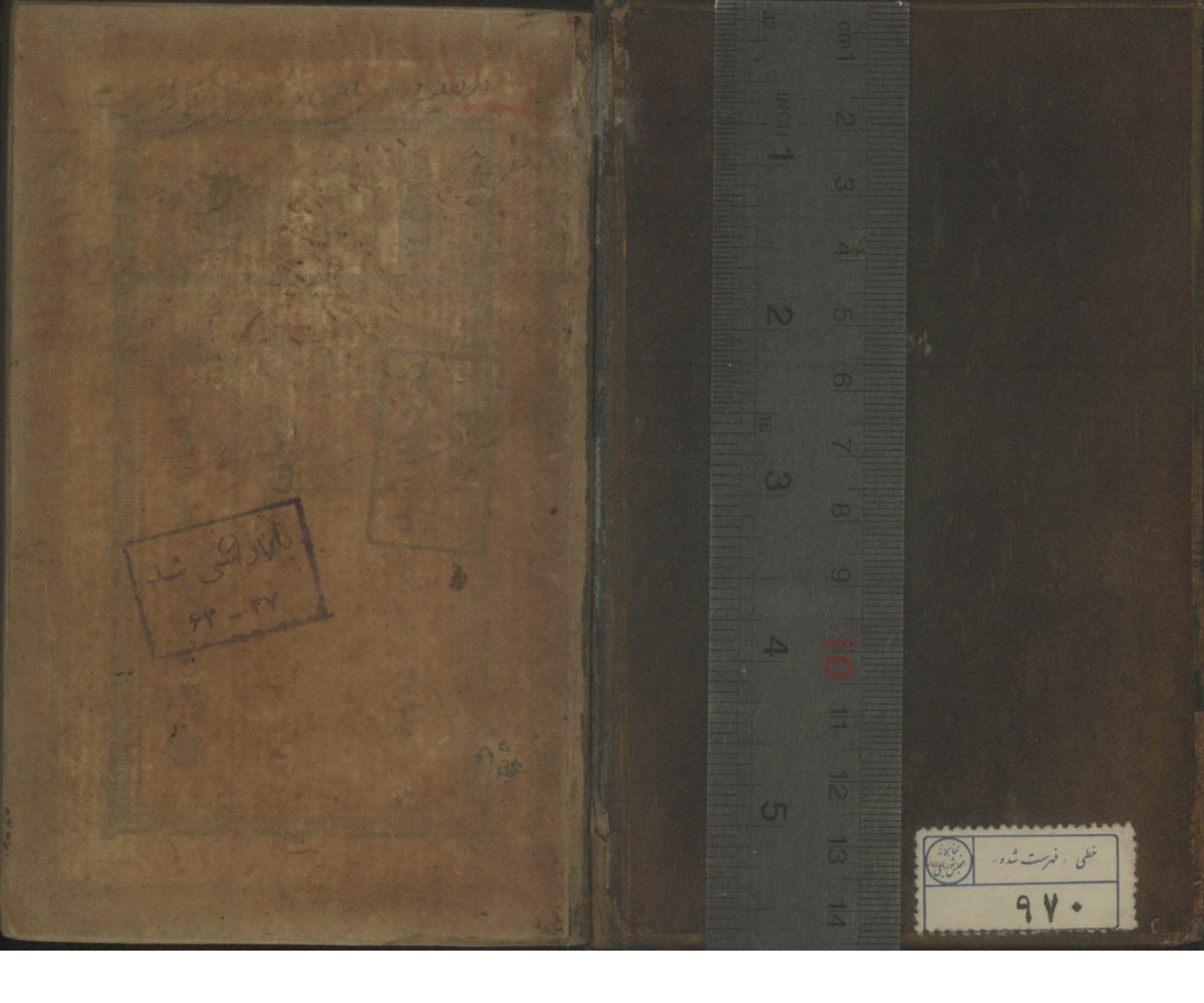
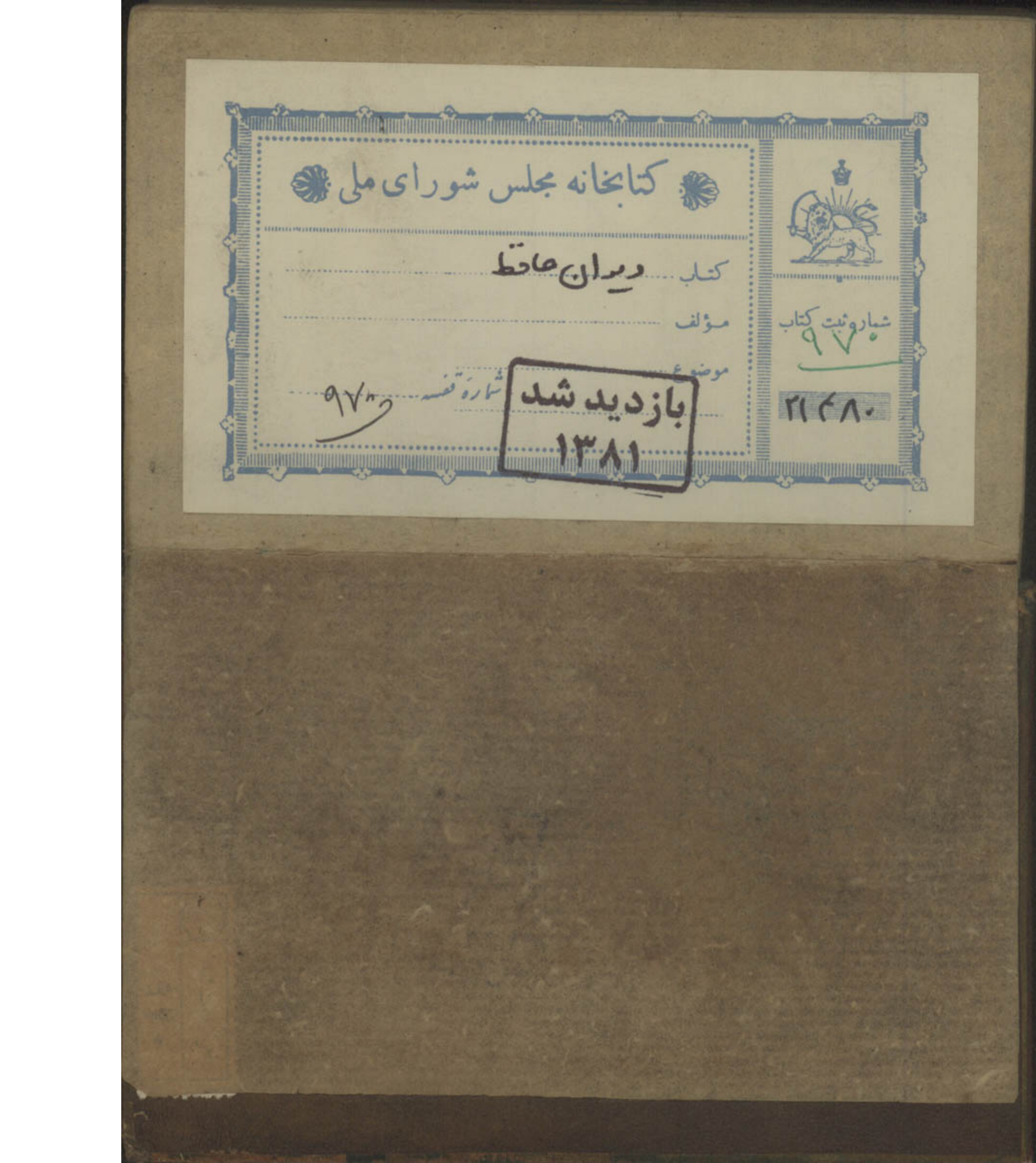



خطی «فهرست شده»
۹۷۰


خطی «فهرست شده»
۹۷۰


بازرسی شد
۲۷ - ۶۳
خطی «فهرست شده»
۹۷۰



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۹۷۰
شماره ثبت کتاب ۹۷۰
۲۱۴۸۰
بازدید شد
۱۳۸۱





دیباچه دیوان خواجه

حافظ علیه الرحمة — بسم الله الرحمن الرحیم

نمی بود مرصافی بحیده از صفحهٔ هستی عیان نمی گردید ✿ گر نبودی ذات پاکش آفرینش را ثبات
تا ابد خواستی بر زدن بجوی دل آدم عذبت ✿ منبع شرع شریعتش سرچشمهٔ ینابیع الاصول و فروع
شمس الآفاق نور گردیش شمس از میدان سپهر ایجاد و تکوین در طلوع ✿ نبی و امی و
مکی و رسول مدنی ✿ سید هاشمی اصل و قرشی گوهر ✿ از طفیل تو و آل تو نبودی انسان خلعت
از احسن تقویم گوهری در بر نفایس کتب و طرایف حکایات و آیات مصحف خلیفه بر
حقی را سزاوار است که حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه از جامع الاخبار رفعت قدرش گواهی است
و کریمهٔ الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی از کتاب الدین المتین حکمش الیقین و حدیث انا مدینة
العلم و علی بابها از مناقب مرتضوی و فتوح کنیت کندن در خیبر از جملهٔ حیدری و داش
بابی و معجزات انبیا و اولیا از کرامات آن ... صلوات بیعدد بر آل اطهار و
اولاد ابرار و اصحاب کبار آنحضرت که جوامع آثار رحمت و مصداق حدیث نبوی اصحابی
مثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق مستغرقان بحر گناه را
سفینهٔ نجات بساحل درگاه و مشعل تقوی نور جبین در ظلمات ایشان را فروغ از ظلمت
برای گمراهی را بی دیده هر که نور در کس داشت تولای ایشان بهشت و بهشت ...
تا الله و اقرار امت ایشان دلیل است رهنمای مقصد و حبل المتین ... ثنا و محامد از

کسیراست

کسی راست موجب حبس موبد تا بلطفش چراغ رستگاری و بعنفش داغ خساری

ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت	روی دل عاشقان بیدل سویت
هرکس ز تو امروز بگرداند روی	فردا بکدام دیده بیند رویت

و بعد بر چهرهٔ پرده‌داران عرایس افکار و حجله آرایان معانی ابکار نقادان رشتهٔ بلاغت
و جوهریان بازار فصاحت و شهسواران عرصهٔ فن و ناهداران خطهٔ سخن دانی کمال
طراق نظم و دهقانان معانی بزم پوشیده و محجوب نیست که پس قماشی در اصل خویش از
گوهر سخن بلند پایه‌تر و هیچ متاعی در نفس خود از کلام منظوم گرانمایه‌تر و صیرفی خود را در
دکان تصور هیچ بضاعتی رفیعتر از آن بهتر نبایستی نقش‌بند فکرت امکان بازیچه
تراز ان جلوه روشنایی را به وزن و مقدار این در شاهوار رهنمای کس نواخته کمر استاد هنر
که منتقد و قدردان معتبر و نادرهٔ فاضل و اعتبار این مقدار شده که حرف عاقلان وحشی

سخن صیقل گر مرآت روح است	سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنجست و دل گنجور این گنج	زبان میزان جان عقل گهر سنج
درین میزان عدل کم سنجی آن	ز عقلش گفته شد گفته جانست
سخن در کفهٔ ریزد آن قدر در	که چون خالی کند عالم شود پر

گهرها نه صدف نه حقه دیده	نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف ها در نه دعمان پدید نه	چو آن دریا یتیم و در بدر نه
در گهشار عمانی صدف بیت	صدف را غیر یکی جو گفت

و حقیقت آنرا باید که هوشمندان ما لا یقطع الا شواق الاذان و میزان آن ملا
یرجع الا الی الابصار و الفشان اللسان از تعلیم اسالیب سخن و تنویع تراکیب فن نظم
و نثر ما شمار است و تفاوت حال سخنوران و تباین درجات هنر پروران از جهت نفوس
و طبایع بسیار در غایت مراقبت السوم و در عنفوان اوضاع علوم و تقسیم و تحسین و تقریر و
تحریر و تعریف و آفرین با عبارات و مقتضیات مقام و عنا در اهتمام ایشان از اغراض
اعتنام و مقام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تأخیر و ابهام و
توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و غواص در افکه در هر باب جمله بر این مسئله
مبتنی و متکلم علی التحقیق بر رعایت آن مدقّقه متی در قید لیس البلاغه ان یطال علی الفهم
بسنانه بسط بیان القول و مید له علی ان یبلغ المراد بلفظ اعیان افراد
شاعر ما هر چه کنه این نکته رسد و به حقیقت و جلیت این قضیه و اقف شود زخارف
عبارت از عبارت او و رکاکت و حجاب مقال از و طراوت و بزرگ بیت

او باب منشاب و قصیده باشد و یکی غزل او واقع بود و قبع دیوان کرده و یکی قطعه بر
مملکت ذات تصرف بهم رسانده و یکی رباعی از ربع مسکون باج و یکی فرد از افراد بنی
نوع انسانی خراج ستانده **نظامی** قافیه سنجان که علم بر کشند
گنج دو عالم بسخن در کشند **ایضا** خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست مقصد الکلمات و مخصص بمعدات ذات
شریف مکارم صفات و جناب حضرت قدسی نفحات مولانا و سیدنا الاعظم مرشد
و دستیار الاقوام افضل العلما و اکابر العرفا فرید فحول الفضلا معدن اللطایف
الروحانیه و مخزن الاسرار السبحانیه شمس الملة والدین جلال محمد نظامی ... در ... رب
اسمه ترتبه و رفع الی السرف الی عالم القدس رتبته و تقرب الیه شجه و جعل السریه الجنان ... له
چون اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات نقاط ابیاتش غیرت حور و رضوان
رضوان و ابیات دری آویزش باشنج تحف محبان و غزلیات سحر
آمیزش در نظم ... و در روم الاصحاب و در رواح الجنان و انس الفواد
و طیب ارباب اذواق عوام را به لفظ متین شیرین که در دهان جان خواص را
معنی میان تمکین سخته لغت اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنایی

کشاده هم لباب باطن را از سواد روشنایی افزوده در هر مقالی سخن
مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی لطیف نهفته و معانی بسیار در لفظ اندک
درج کرده بدایع و نوادر رواج در درج انشا درج فرموده گاهی سر خوشان کوی محبت را
بر سر سفاهت عشق و نظربازی داشته و تشنه صبر و سکون ایشان را از جنگ
پادشاهت مستی نفس منصرف ساخته بشوی اوراق اگر همدرس مایی ::
که علم عشق در دفتر نباشد و گاهی دعوی کشان مصطبه ارادت
را بطلازمی پیر دیر مغان و جرعه کشان خمخانه حقیقت را بمجاورت بیت الاحزان
ترغیب فرموده وله: از میخانه دمی نام و نشان خواهد بود :: سر ما خاک ره پیر مغان
خواهد بود: افاضت سلسبیل طبع لطیفش در حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا از کوثر
و جام سلاسل شادی و تسنیم است و افادت و آثار فیض فیاضش اقصی دادن اطراف
صحاری و اکناف بلاد را ابلاغ و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده زبان ناطقه
را گشاده عقد منظوم فکرتش متاع بحر و کان بچه رشحات ینابیع ذهن وقادش
حدایق مجالس انس را بر زلال معنی و حفظ لطافت و گلشن شیخی و وصف نضارت
بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در دماغ جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی

تعقد الیه سبابحین دانش کرده و کلمات فصیحش چون انفاس حضرت مسیح علیه
السلام دلها را حیات بخشیده و رشحات اقلام خضر خوارش بر ابریز سخن حضرت
کلیم الله ید بیضا نموده گویی هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عبیر از
گل نسرین زیب و طراوت از شواهد او اقتباس نموده و قد نیکوی شمشاد در دقت
دلجوی سرو آزاد رعونت و استقامت از رای دلپذیر او وام گرفته در حقه بی نشان شمایم
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ :: قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
بی تکلف هر در و گوهری رو جواهر طبیعت را موج بحر از ابر رفیع است ... گران
خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم خود را مایس گوهر عبارات
و حلیه استعارات آراسته زبان تعشق را بر عجمی کشیده می فرماید قوله
دور مجنون گذشت نوبت ماست :: هر کسی پنج روزه نوبت اوست
با موافق و مخالف لطف بازی و دغا بی در آمیخته در مجلس عام و خلوت خاص کمال
جاه و شاه عالم و جامی در هر مقام شورا برانگیخته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد چون ارشاد نیت شبهه مشهور مرصوف و محروس
بعد از دست تصرف بیگانه دامن عصمت نرسیده و اگر شاهد از عشق شان برگشت

خیانت در خزانهٔ احوالش از خجلت روسیاهی نگشت و از حوالی چهر رنگ
چیر گوهر شناسش محفوظ و مستور باد ولله که من آنچه دانستم چه عجب ∴
همه عالم گواه عصمت اوست ∴ بنابراین غزلهای رنگین جهانگیرش باندک
وقتی بحدود روم و سرحد مصر و شام و بلاد نیم خراسان و ترکستان و هندوستان
رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان
کشیده خلوتها که در ترنم سماع ظریفان بی غزل شورانگیز او لا رحد ثبت بر
بر طبع حضرات سمت ظهور نیافتی و بزم ارم نظم پادشاهان بی سخن ذوق آمیز
و اشعار طرب انگیزش زیب و زینت نیافتی بلکه ای رهروی مشتاقان دهستان ولله
شوق او نهجی دیر و نه رومی پرستان بی غلغلهٔ ورق او نمودی چنانچه در تمثیل خواهد بیت
غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ ∴ نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد ∴
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی [illegible] هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ∴
به محافظت درس قرآن و ملازمت شغل تعظیم سلطان مشغول درس و بحث کشاف
و مصباح را مطالعه و مباحثه فرمودی و مطالع مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس
دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اشعار و ابیاتش

ابی در دفتر و کتاب عاجز گشتی و در درسگاه حضرت دین پناه استاد الفضلاء
قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی شانه اعلی علیین کرات و مرات مذاکره
رفتی و در اثنای مذاکره فرمودی که این فراید را فواید بسیار است همه را در یک عقد
می باید کشید و در سلک ترتیب باید آورد تا قلاده جید وجود اهل زمان گردد
در تاریخ احدی و تسعین و سبعمائه ۷۹۱ من الهجرة النبویة المصطفویة علیه افضل السلام
ذی الحجه مرغ روحش از قفس تنگ بدن آهنگ بال افشانی مخیم برق تماشای گلشن
فردوس برگشاده و ودیعت حیات به وکلای قضا و قدر سپرده در جنب و جوار از
دهلیز تنگ این سرای پنج پایه شبات پردن بجه و روح پاکش با ساکنان عالم علوی

قرین و همخوابه آغوش حور العین گردید	به سوی جنت اعلی روان شد ∴
فرید عهد شمس الدین محمد	بسال با و صاد و ذال ابجد ∴
ز سال هجرت میمون احمد	بخاک پاک او چون برگذشتم ∴
نظر کردم صفا و نور مرقد	سوابق صحبت و لوازم عهد و ملت

و ترغیب عزیزان باذوق و تحریض دوستان باصفا در صفحات حال از فروغ نور دین
جناب کلیم و مآل احوال در حسن تربیت ایشان کمال پذیرفته باعث بر تحریر

[illegible] شعر چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی ساخت منزل / بجو تاریخش از خاک مصلی

بهفتصد و نود و یک بحکم لم یزلی / جهان فضل و هنر در جوار رحمت رفت

یگانه سعدی ثانی محمد حافظ / ازین سرای فانی بدار رحمت رفت

در بیان عبارات خواجه علیه الرحمه و تحقیق الفاظ

بدانکه ارباب تحقیق و اصحاب توفیق را این الفاظ و عبارات در سلک نظم
کشیده اند هر یک از این الفاظ معنی عظیم که از حقایق و دقایق را این نوع
مقامات بود از جمله کتاب رساله نکات و اشارات در حضرت خواجه شمس الدین محمد
حافظ شیرازی قدس الله سره در دیوان شریف خود ادا فرموده حضراتی که معانی ایهامات
یافته و فهمیده معتقد اشعار لطیفه ایشان گشته و اشخاصی که به معنی الفاظ
نرسیده و اسرار مشکله غریبه حضرت لسان الغیب را ندانسته و نفهمیده اند
بظاهر الفاظ چون خسته از باطن آنها غافل مانده اند بنابر آن تغییر و توبیخ گشته ترس
نمی باشند که این نکات و عبارات و این الفاظ و اشارات مشکله را در رشته
شرح کشیدم تا بدانند که غرض ایشان چه بوده و از این الفاظ و عبارات کرا

خواسته

خواسته و کرا فرموده و این اشارات و اسرار معانی حقیقت چه در نظر داشته
تا خواص را از این تکرار و عوام را از این اظهار [illegible] و بهره ای [illegible] حاصل گردد
شارح و ساعی و کاتب و مصنف را به دعای خیر یاد نمایند البته مبادا که
چون این رساله را مطالعه نمایند هیچ لفظی را از برای خود تشبیه معانی دیگر
کنند و بشرح معانی درویشان معتقد و معترف باشند و دل از انکار برد
و از هر با مستفید و مستفیض شوند و من الله التوفیق و علیه التکلان وبعد
بدان ایدک الله [illegible] که مینا به و شراب خانه باطن عارف کامل را گویند که در او معارف و
حقایق و شوق الهی باشد ترسا بچه مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه و
نفس اماره تبدیل یافته متصف بصفات حمیده باشد ترسا بچه ارادت
غیبی را گویند که از عالم معنی در دل سالک ظاهر شود دیر و خرابات عالم معنی
ربانی را گویند گبر و کافر کسی را گویند که رنگ وحدت شده باشد
دردی از ماسوی الله برتافته و در سودای هستی خاص [illegible] را گویند که
بجهت سالک روی داده و در او هر آواز معانی کند زنار علامت
رنگ شدت در دین و متابعت راه یقین را گویند کلیسا [illegible]

عالم لقاهی و شهود را گویند و دلدار و محبوب و صنم در است حقیقت
روحیه را گویند و غمزه تجلیات صفاتی و فیض و جذبه باطن را گویند و نسبت
بوی سالک واقع شود لب و دهان صفت حیات باشد چشم و ابرو صفت جمالی
را گویند تجلی و کلام الهام غیبی را گویند بر سالک واقع شود رند و قلندر و
قلاش آنهی رند داهی ترک را گویند از لذات و مرادات و هوا
و هوس نفسانی گذشته باشد مست و شیدا آنهی جذبه داهی شوق را
گویند پیر و دیر و پیر خرابات و پیر مغان انسان کامل را گویند
ساقی و مطرب ترغیب کنندگان و فیض رسندگان عالم معنی را گویند
عشق و عاشقی دوستی محض را گویند و علاقه محبت و دوستی را گویند در
مرحله دوستی و فنی و مستغنی او دوستی را رسند و طلب جستن حق را گویند و مطلوب
حق را گویند و عشق محبت مفرط را گویند دوستی حق را نیز گویند با وجود
طلب و صد جذبه الهی را گویند و عاشق آشفته جمال حق را گویند لیدار طلب
و تمامیت نقطه وجود و معشوق حق تعالی را گویند و قیر را گویند تمام طلب کنند از جهت
دوستی و دوستی لذات از جمیع الوجوه و شوق انزعاج دل را گویند در شوق

وصل رسیدن تمام و طلب عام و حسن جامع جمیع کمالات را گویند در یک ذات و
این صفت مخصوص حضرت حق بود و حسن جمال ظاهری ظاهر گردانیدن کمالات معشوق
و جلال ظاهر گردانیدن کمال بزرگی معشوق است از جهت آنکه فراغ از عاشق دارد و
تا ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را ایمان حاصل شود و ادوات لطف
پرورش دادن معشوق است عاشق را بطریق موافقت ملاحت و مراقبت
بی نهایت کمالات الهی را گویند و همگی بی نهایت تن رسید و نظور
انوار است ... از اراده جابر و مجردات از آنکه ... کثرت التفات ... سال
گویند شوخی کرشمه الهی را گویند در چشیدن لذات توجهات نشاط و جهه
معشوق را گویند انوار روشنی متواتر را گویند در توبه سالک ظاهر گردد کمال
حالیات را گویند شیوه جذبه اثر کشت الهی را گویند در حالی باشد تکرار
غرور داران معشوق عاشق را بطریق لطف و موجبات طریق قهر و جلال
قریب نزدیک شدن بدرجه استدراج الهی را گویند و غایت از
را گویند جفا پوشیدن ... سالک را گویند از مشاهدات و مکاشفات
وجور باز داشتن سالک را گویند از مشاهدات و مفرقات و اقیم و عروج

قوت دادن معشوق است عاشق را در باطن خشم ظهور صفات قهر را
گویند و خنگ تجلیات الهی را گویند بانواع ظاهریه و باطنیه و صلح
قبول اعمال را گویند وصل قرب بحق وصل را گویند و در میان عاشق
و معشوق است و حجاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد و برقع انواع
حکمت عشق و نقاب موانع را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد کلیم از لوث
معشوق جمله تجلیات را گویند که از انوار کثرت پوشیده باشد استغنا خشیت
سبب جلال الهی را گویند که از ذرات موجودات پوشیده باشد تر غمزه
لو کون اعمال و عبادات را گویند در عاشق و اتم شود چنانکه حکم ارادت
باشد بر حکم امر و تعرض برکشی و رخ لطف ارادت الهی را گویند با مراد سالک
امر ارادت حضور و اداری در داشتن است بر سالک و سلطان استغنای الهی را
گویند و توانگری حضور جمیع کمالات را گویند که ذکر امر ترغیب اداری در داشتن ارادت
و دستگاه حصول صفات جمال است و جود قدرت بر کمال حضور هر صفتی جذبه
الهی را گویند و قیمتیکه بر سلوک اعمال مقدم باشد بر کن از اختیار سالک را
گویند در جمیع احوال و احوال ظاهری و باطنی بکار است استعدادی عالم الوهیت

را گویند و مستوری حافظت و استیلای الهی را گویند و آشنایی تعلق ربوبیت را گویند
به همه موجودات بر این چنین تعلق خالقیت بمخلوقیت و غمزه ازگی صفت بسط را
گویند و ضرورتی که به موجودات است و هیچ یک موافق برنخیزد مرا ترسم بسط
سالک را زیرا که کلمه توحید مبین دایره منوط است عکس رخ ذات نقاب حق
را گویند و جانان صفت قیومی را گویند در استیلا نعمت برای هر شش را گویند
زلف غیبت هویت را گویند گیسو طریق طلب را گویند موی ظاهر را
تاب زلف کتمان اسرار الهی را گویند خم زلف اسرار الهی را گویند
ابرو ابهام گمان منوط سالک را گویند اندر صفه مقاطره سیاهی خلوت برزخ
سالک را گویند بره ابهام گمان سالک را گویند چشم صفت تصرف
و دیده دقت قابلیات الهی را گویند چشم ترک گمان حالات الهی را گویند
گمان ابرو سقوط عزم گمان را گویند به سبب تقصیر و چشم خمارین بسته گون
تقصیر سالک را گویند و ابرو ابهام گمان سقوط سالک را گویند چشم
چشم ترک سیر گمان احوال کمالات سالک را گویند طاق ابرو تجلیات
الهی را گویند و در ماه که باشد در خلوت سالک را واقع شود مهر تجلیات حالات را

گویند در سالک بر آن مطلع گردد رخ تجلی محض را گویند چهره گلگون تجلیات
را گویند در غیر ماکه باشد در حالت غیبت سالک خال سیاه عالم غیب را
گویند خط سبز عالم را گویند لب لطف کلام را گویند لب شیرین
کلام منزل را گویند که بی واسطه باشد دهان تنگ صفت متکلم را گویند لب
شکرین صفت متکلم را گویند بطریق تقدس در مرتبه از فهم دور دهن تنگ
دهری را گویند که موافق طبع سالک نباشد زبان شیرین امر را گویند که موافق
تقدیر و تدبیر باشد زنخ محل طلوع خط را گویند در مشاهده فوق محل لذات سالک
گویند در مشاهده نفحات پیوسته را گویند که به بوی سالک از جانب
حق بوزد سیب زنخ عالم لذات را گویند که از مشاهده حاصل شود چاه زنخ
مشکلات مجاهده که در مشاهده بود را گویند سینه کشف علم الهی را گویند بر
ربوبیت و در میان محب و محبوب باشد موی میان نظر سالک را گویند بر
قطع حجاب وحدت صفت قربت را گویند ساعد صفت قوت را گویند
بازو اشارات الهی را گویند مطلق بواسطه سخن شخص اشارات الهی سالک
گویند که خیر ماکه باشد سلام و دوری مدحت را گویند پیام امر و نهی را گویند

هر به نبوت و ولایت را گویند نفث وحی والهام را گویند لذت انس را گویند
شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد
میخانه عالم لاهوت را گویند خرابات عالم قلب است کاس پیغام که واسطه را گویند
در میان عاشق و معشوق واقع گردد با عشق را گویند که موصوف به صفت ساقی
باشد میا واسطه را گویند که در میان عاشق و معشوق باشد قدح رب
را گویند جام احوال را گویند صبوحی موافقت را گویند جرعه اسرار
مقامات را گویند که از سالک در سلوک پوشیده مانده باشد مستی فرو
گرفتن عاشق را گویند نیم مست آگاهی از استغراق عشق را گویند خراب
خواب استغراق عشق را گویند خرابات شهوات سالک را گویند هشیاری
باز آمدن را گویند از غلبات عشق خمار خواب را گویند رندی نظر را گویند
از قبض احوال آتش رنگ ثواب دنیا پرهیزگاری سالک را گویند شمع
نور الله را گویند تجلی را گویند نقل کشف تجلی را گویند کباب پرورش
دل را گویند در تجلی صبوحی محاربه را گویند صبح طلوع احوال سالک را
گویند بامداد مقام نشستن احوال و اوقات را گویند در وقت استهلاک

وجود حضرت حق سبحانه و تعالی را گویند شب یلدا نهایت انوار تجلی را گویند

سواد اعظم است و او را شب انوار تجلی نیز گویند شب عالم جبروت را

گویند که تاریک احوال عالم ثبوت را گویند کافر حجاب ظلمانی تفرقه

را گویند دل [illegible] غفلت کیفیت سالک را گویند چنانکه جناب فریدالدین

عطار فرموده :: هر آنکو غافل از حق یک زمان است :: در آندم کافر است اما نهان است ::

عید مقام جمع را گویند و روز مقام تفرقه را [illegible] معانی حقیقت را گویند صبح

پریشانی حال سالک را گویند [illegible] عقل مجموع تجلیات [illegible] شده سالک را

گویند کلیت عالم طبیعی حیوانی را گویند زنار دل بستن عهد را گویند دیر عالم

انسانی را گویند ناقوس [illegible] مقام تفرقه را گویند توبه باز داشتن از

چیز نقص و روی آوردن به چیز کامل ایمان اقرار داشتن به حضرت حق سبحانه

و تعالی و [illegible] حالات سالک را گویند اسلام [illegible] مناسب سلو

گویند دین اعتقاد را گویند [illegible] از مقام تفرقه [illegible] زهد اعراض سا

گویند از وصول دنیا [illegible] اجتهاد سالک را گویند عبادت [illegible] طاعت

[illegible] سالک گویند [illegible] قطع [illegible] سالک را نیز گویند [illegible] ترک ثبات و

تصفیه

تصفیه را گویند کعبه مقام وصل را گویند طامات معارف را گویند خرقه [illegible]

و صورت ظاهر را گویند [illegible] برافروختن ناظر را گویند [illegible]

و [illegible] را گویند طاعت تسلیم کردن در حق سالک را گویند بذل [illegible]

از چیز را گویند در باختن محو کردن احکام ماضی را گویند رقص عروج [illegible]

گویند میان عالم بشریت درون عالم ملکوت برون عالم ملک را گویند

عقل عالم ادراک را گویند [illegible] عالم مقام محمود چهار عالم ربط [illegible] بستان

مقام معرفت [illegible] عالم فیض [illegible] گشاده [illegible] باطن را گویند [illegible]

جای [illegible] مشاهدات است نرگس [illegible] باطن را گویند [illegible] عملی

سپید [illegible] عالم [illegible] را گویند [illegible] تعین [illegible] را

گویند [illegible] قوت ادراک [illegible] کار [illegible] معرفت [illegible] نوری که از [illegible]

ریاضات و تصفیه [illegible] شده [illegible] را گویند [illegible] باران

نزول فیض [illegible] سالک [illegible] را گویند که بر سالک [illegible]

[illegible] قوت سلوک [illegible] صفت تواضع سلوک را گویند سفیدی

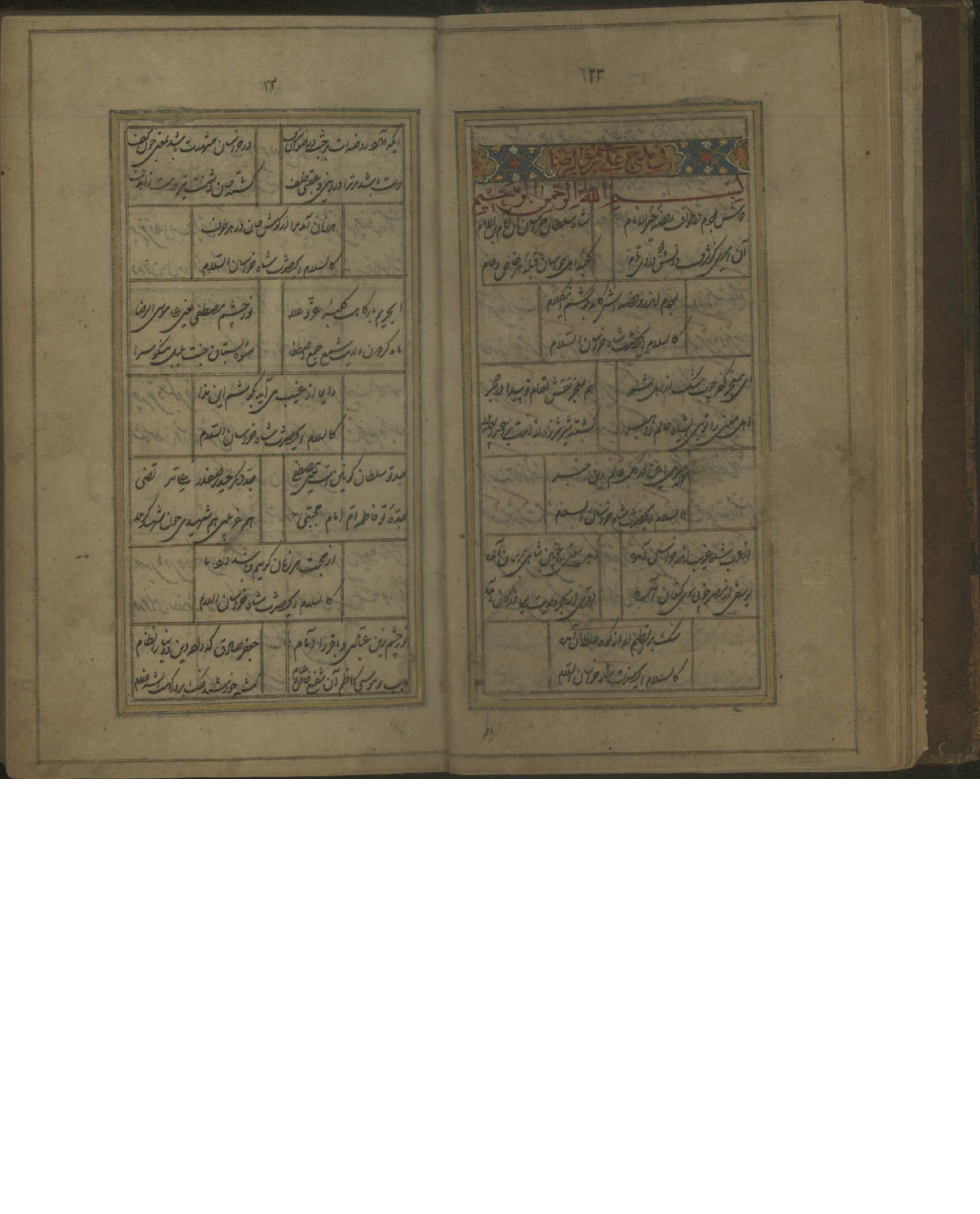
[illegible] سالک [illegible] گفت [illegible] سالک را گویند

آب روان فرح متواتر را گویند و بردن سالک سیاری که دو بینی آگاهی از
علاقه و بوستان که مرد ازل بجهه در مقام جمع داکنون در مقام تفرقه و شاهد دست
مطرب آگاه کننده را گویند دف طلب حقوق حقیقی را گویند و عشق را
نیز گویند و طالب معشوق و محبوب از طالب باشد نی مقام محبوب را گویند
و نو محبت باشد پرده آنکه محبی را گویند نی قصر را نمسند دست زنان وقت
و در قیب را گویند مستی غلبه احوال و نزول بهی را گویند نسیم فیض متواتر بر
دل سالک و حال مقام صورت را گویند که عاشق از مقام وحدت بیرون
آمده باشد کنار روا فتن اسرار را گویند و رقیب فراق خفی را گویند
و عاشق از خود غایب گرده بحرت التفات باشد و سر استعداد قبول و
کیفیت کلام و معنی کلام را گویند اندوه حیرت و کاری و خیر و شر از امر اسند
حزن آلهی را گویند و در دهی بیند آمد و بر از مفارقت یا عشق شور طلب
کلید انحلال حزن خانه حقیقی را گویند در حالت خوبی عکده مقام مستوره را
گویند نام حکم تجلی را گویند و ارادت عالمیان را شیده باشد
شهر قصور مطلق را گویند که مقام عبودیت محله تصرف سخن از صفات

کمال اسباب اعمال عبادت و مطاوعت فرنیا ذکر خیر علامت کمال
عشق محبت باشد که زبان از بیان آن عاجز آید فن ظاهر کون احوال
علی را گویند رنج ابریوا گویند و برخلاف ارادت باشد دل حالتی
را گویند و از جهت ظاهر شهود محب طاقت آن زاید دلدار قیام کی از ظهور جلالت
آلهی را گویند زنبک اعمال و قول و به حضرت حق نسبت نه داده باشد زر دوست
حصول قدم غیبی ترجمه تسلیم در راه طراز جام عشق را گویند بیوای دنیا نوای عدم
احتیاج پیدا از ظهور انوار فیض آلهی باشد نکا مقام و عالم التکلیف سوال جواندن
ازباب شقاوت راندن از بلا را گویند سبلان راههای حقیقت نگار زرگرفته لطف
گویند حضور مقام وحدت و فرح خواب فنی اختیاری را گویند در آتش بیرست
علف شهوات و شبهات نفسی را گویند کوه حجب حجابات را مانند
کوه قصور و حجهای در تحت حکم تقدیر و کشکول عنایت حکمت و جستجوی
شدت و شدتی طلب را گویند و از عاشق بظهور آید و جو صفای عاشق و معشوق و

نوبند و ابراهیم

دالکب



در مدح علی بن موسی الرضا

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش نجوم در طواف روضهٔ خیر الانام — شاه سلطان خراسان [illegible] الامام
آن امامی کز شرف دانش بجز در دین تمام — کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص و عام

نجوم لاله زار روضه اش [illegible] گوشم السلام
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای معجز گوهر [illegible] از تو بی شد — هم معجز نقش اقلام تو پیدا در حجر
اهل معنی را تویی شاه عالم از بشر — کشته شیر شرزه از امر تو [illegible]

[illegible] در همه عالم [illegible] خبر
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

از غریب شهر غریب اندر خراسان آمده — بهر یک دیدن چنین شاهی غریبان آمده
یوسفی از مصر خوبی سوی کنعان آمده — دری از بحر ولایت بیا از کان آمده

سنگ بر تعظیم او از کوه غلطان آمده
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ایکه آمد روضه ات رشک ده رضوان — در خراسان مشهدت باشد بمعنی چون نجف
ریزه باشد مر ترا در دین و عقبی خلف — کشته جان [illegible] تیر [illegible]

هر زمان آید مرا از گوش جان در هر طرف
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا — نور چشم مصطفی نعمت موسی الرضا
ماه گردون ولایت شمع جمع مصطفی — میوهٔ بستان جنت بلبل [illegible] سرا

دایما از غیب می آید بگوشم این ندا
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی — جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی
جدهٔ تو فاطمه ام امام مجتبی — هم عم تو هم شهیدی چون شه [illegible]

از محبت هر زمان گوییم [illegible] ما
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

نور چشم زین عابد باقر امام — جعفر صادق که دارد دین ازو نظام
باب تو موسی کاظم آن شفیع خاص و عام — کشته چون [illegible] بر درگهت [illegible]

بعد ذکر حق همی گوییم در هر صبح و شام
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد — تنگ باب خویشتن لا که ز حیدر راه شد
دید چون حال پدر با ناله و با آه شد — پس حق خوانش پدر و جملگی آگاه شد

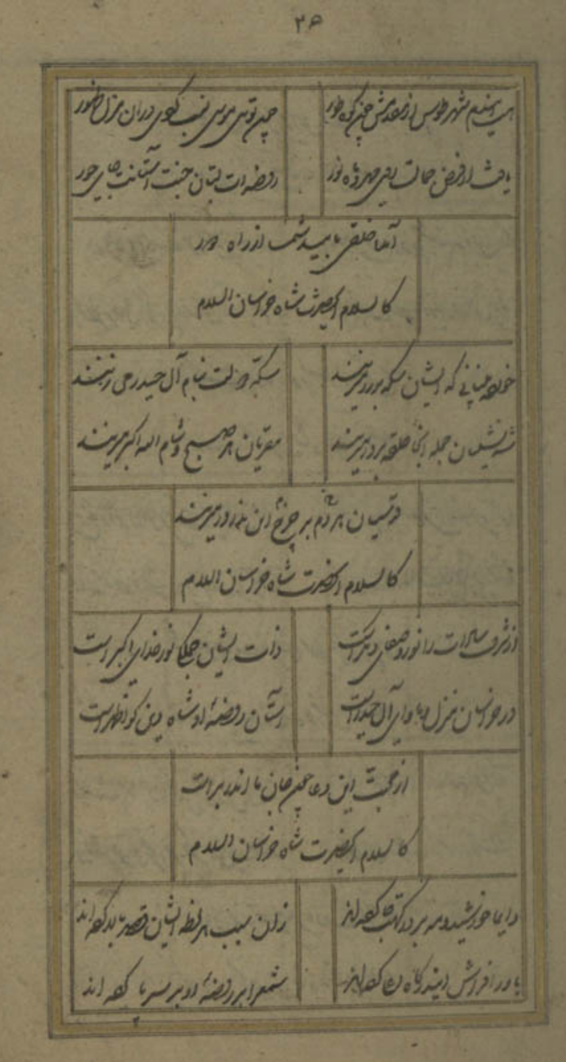
بر زبان او بجز ذکر الا الله شد
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

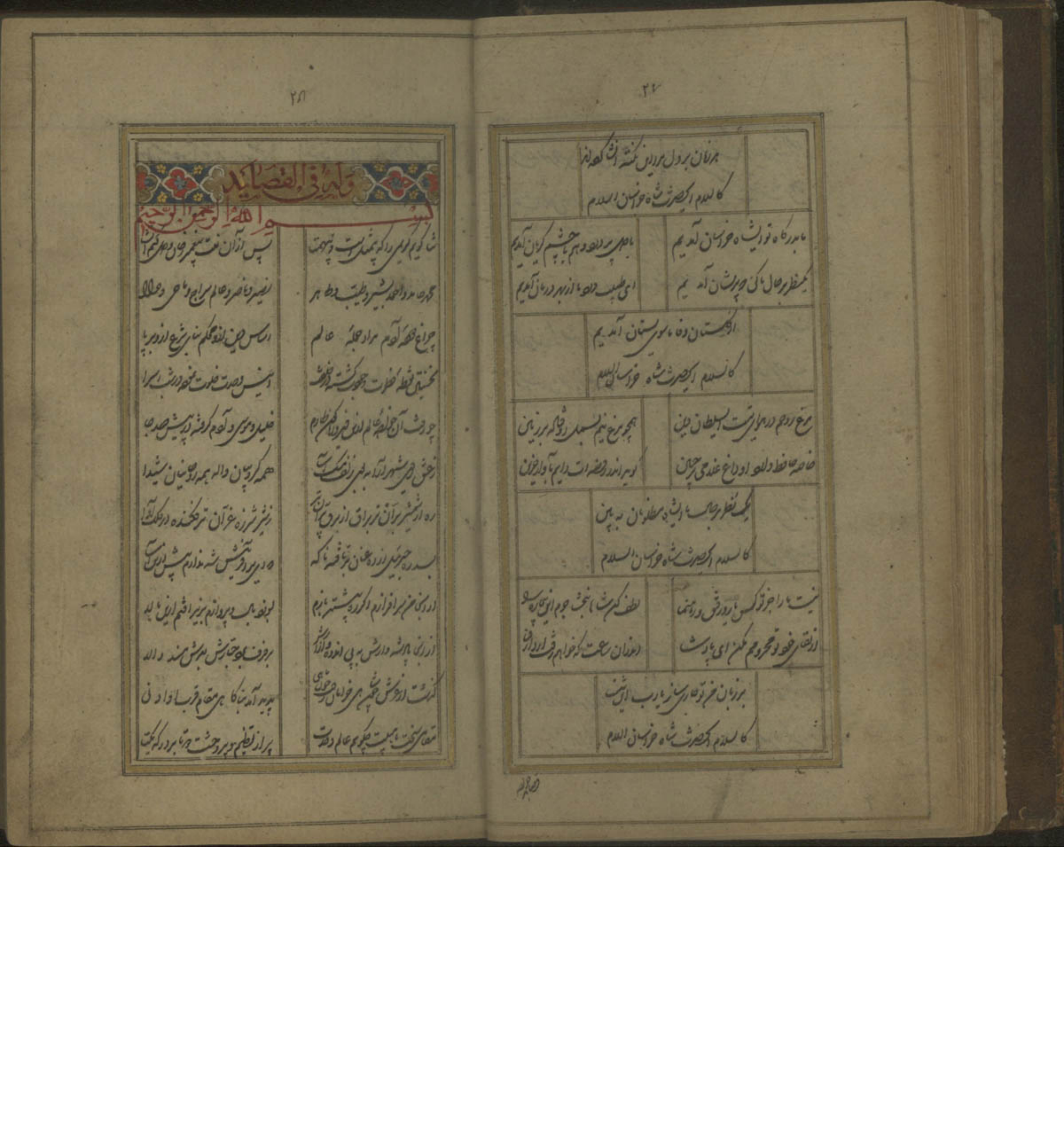
چون تقی و عسکری آرند در دین در خیال — در خیال نقی دگو یند المعصوم آل
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال — در دریای ولایت بحر علم ذوالجلال

هر زمان گوید ز سلطان دین از روی حال
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست — آب حیوان شبنمی زان جو که از جوی اوست
در خراسان روند شاهان طواف کوی اوست — روضه اش بستان جنت خاک آن کوی اوست

در دو عالم دایما رسم نکوگوی اوست
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام





هزاران بر دل بریان نشسته آتش گه گدا
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ما بدرگاه تو ای شاه خراسان آمدیم
منتظر بر حال های پریشان آمدیم
با دلی پر درد و همراه با چشم گریان آمدیم
ای طبیب دردها از بهر درمان آمدیم

از گلستان وفا سوی بستان آمدیم
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

مرغ روحم در هوای تربت سلطان دین
خاصه حافظ دلها او داغ غلامی بر جبین
همچو مرغ نیم بسمل دایما افتاده بر زمین
تو به هر اندر روضه‌ات دایم با آواز حزین

یک نظر بر حال ما ای شاه سلطان به بین
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

نیست ما را جز تو کس در روز محشر رهنما
از لقای خود تو محرومم مکن ای پادشا
لطف کن شاها ببخش جرم این بیچاره را
در زمان ساعت که خواهم رفت از دار فنا

بر زبان هر تو تکرار سازم یارب این سخن
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

وله فی القصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا گویم کریمی را که بی‌مثلست و بی‌همتا
پس از آن نعت پیغمبر جهان را کرم آرا

گهر جان محمد بشیر و طیب و طه هر
نصیر دین ناصر و عالم سراج و ماحی و جالا

چراغ هفت گردون مراد جمله عالم
در اساس دین الله محکم بنای شرع از او بر پا

بحسبانی نقطه قطرات وجود گشته از ذاتش
انیس وحدت خلوت نخجه در شب اسرا

چو رفت آن جوهر عالم لامکان فیروز ایام
خلیل و موسی و آدم گرفته در پیش صد جا

ز عشق روی شهر آرا به بوی زلف مشک آسا
همه کروبیان واله همه روحانیان شیدا

ره از شبرنگ براق از برق آن بر
ز شیر شرزه غران تر جهنده در فلک آسا

بسدره جبرئیل از ره عنان برتافت ناگه که
دو دیگر از پیش شه ندارم پیش از این یارا

از این حد برتر افرازم اگر ره پیشتر یابم
لب نور باب برپرانم بریز اقلیم این بالا

از این بار شد وارش به پی افزوده و از گش
بر فرق او چتر رحمت بر سرش بند و الا

گذشت از عرش و کرسی هم جو انسان ...
پدید آمد به ناگاه مقام قرب او ادنی

بقای سخت هیبت جلوه عالم دلالت
پر از تعظیم و پر از حشمت همی بردر که حق

خطاب مستطاب از حق رسید ای بنده علی
زبان بگشا از زبان کم البلطائن [illegible]
چه داند فهم انسانی حکمت عرشی ما
چو باران نعمت رحمت براو بارید ز رحمت
و ابواب انس و جان غنی از [illegible]
خطاب آمد و خلاقم تو مستحق رزاقم
ترا است چو پا نکند هم از تقصیر [illegible]
چو باز آمد بمین دنیا بماندم ز عالم [illegible]
سحر که خوابگه قنبر وصی نفس پیغمبر
در آمد از در خانه چو مرغ از پی دانه
چه گوئی و چه گوهری کالبدی [illegible]
که نقش مصطفی در بر تو هم بگو هر
بمشک و عنبر آغشته قرین نام فرشته
تو بادی از گوهر افلاکم چه دانستی تو [illegible]

منم جبار جان حق تنا که برفی از ابتدا
شایت را شهر نتوان [illegible] پردست از [illegible]
شا بر خیز و تو امانت [illegible] عالم الاشیا
بجوشش عشق بحر است بشیرین نطق شد گویا
گناه امتم بکش بروز محشر عطف
بذات پاک خود طاقم ز جسم و جوهر [illegible]
ز آخر قبضه خاک که محوم عفو را استغنا
چه در صورت چه در معنی چه در [illegible]
امیر المؤمنین حیدر صفدر و دلدل شهسوار
ولی لا لا فرزانه که [illegible] سری
بگو ای [illegible] چنین بود [illegible]
تو خالق اکبر دیدم نام تو [illegible]
بر ق عرش نوشته خدای [illegible]
[illegible]

بلیغ

بجش از سر قطره [illegible] الله شعب اقلیم
میان خواب و بیداری رسید الهام حق باری
قران رفت دعوت به نیم عالم [illegible]
چو رسید [illegible] آمد دلم در [illegible]
زهی ظاهر زهی باطن زهی غالب [illegible]
نبی را سید سرور و با براولیا بهتر
ز عهده اولیا [illegible] بهم جنتی [illegible] مظهر توام
گهی چرخ و گهی اختر گهی لعل و گهی گوهر
[illegible] جو شعلان [illegible]
بیا بشنو سخن از من [illegible] شیر در [illegible]
که برکندی در از خیبر [illegible]
شبیر و شبر و شهره که [illegible] بهره
بمجلس همی که خندان بوقت صبح [illegible]
علی دین [illegible] بکرم [illegible] از تم

مرا که ای خدا تعلیم از [illegible]
چه جنسی در شب تاری که آمد [illegible]
رخش در جوابسته [illegible] همه بخشیده یکیرا
روانم در خروش آمد روان گشتم [illegible]
علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین حق
برفعت از همه برتر به نور خالق الاکرام
بمرده عیسی مریم دمیده روح [illegible]
گهی مشک و گهی عنبر گهی خوب و گهی [illegible]
نور این الحق باشد [illegible] کشتی [illegible]
زهی [illegible] برگ [illegible]
بر آمد کشف [illegible]
گر از درج [illegible] زهره [illegible]
رخش [illegible]
بکی [illegible]

خداوندا تو دانایی بهر حالی تو دانایی　　که ظلم راه ننمایی بنور دیده [illegible]

دیا خلق آب و گل تو دانایی بهر مشکل　　رحافظ هر چه می‌خواهد [illegible]

ببخش داوران بگذر ز جرم آل پیغمبر　　ز دست ساقی کوثر چشش جرعه [illegible]

مقدر زلال صنع کو اظهار　　سپهر و مهر و مه و دهر و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون　　قرارهای زمین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج　　گشتند سیر مخالف ثوابت و سیار

بهر چهار در گردون و آسمان چو آتش　　معاینست سیاره که توان [illegible] چهار

بآسمان ز هدایت بامر حق مشغول　　تسبیحا در که تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از او مختلف پدید آمد　　هوا و آتش و آب و غبار خاکی [illegible]

قرار داد ببالای باد و خاک آتش　　گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد　　جهان و هر چه در او هست خالق مختار

اگر نه ذات ولی نبی بود مقصود　　جهان نگشتی ز عدم [illegible]

نشسته بر در فردوس کاتبان قضا　　نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

بنام حق و اسمی علی بود و علی　　ز کل خلق فزونست از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش　　ز ذات اوست مطبق زمین [illegible]

علی امین و علی امیر و علی ایمان　　علی امام و علی امیر و علی سردار

علی علیم و علی عالم و علی علی　　علی حکیم و علی حاکم و علی [illegible]

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور　　علی مظفر و غالب علی سپهسالار

علی عزیز و علی عزت و علی [illegible]　　علی لطیف و علی انور و علی انوار

علی رست فتح و فتوح و علی [illegible]　　علیست ناصر و فضل و علی [illegible]

علی سلام و کلام و علی [illegible]　　علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صوفی و علی صافی　　علی وفی و علی صفدر و علی مختار

علی نعیم و علی انعم و علی منعم　　علی ابو الاسد الله و قاتل الکفار

علی زاید و بر زهد و کرامات است　　اگر تو مؤمنی پاکی نظر دریغ مدار

بحق نور محمد بآدم و به خلیل　　بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان　　بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار

بحق حرمت توریة و حرمت انجیل　　بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش یحیی و شوق اسمعیل
بدرد رضای خدا که جان خوش عشق ز
بحق تیغ قلم داود و خط اسکندر
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمان بر هر ابراهیم
بحق موسی و عیسی و یونس و عزرا
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق قابض الارواح بر بالای بیمار
بحق حامل عرش و مقرب ملایک
بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق جملهٔ قرآن و صحف ابراهیم
بحق جملهٔ خوبان و زهد ابرار
بحق سوز فقیران بیکس و دربند
بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد غریب سرگردان
بحق نالهٔ اسیر و فغان دهان پرزار
بحق ضرب جولان رای دین جعفر
بحق زاری پیران خوار زار و نزار
بحق دین که بحق حسن حسین
بحق مظلوم بیکس و مهاجر انصار
که زینت دین هدی را بقول اهل رسول
امام عسکری شاه لا ابد احمد مختار
زبعد او حسن است و جمله عترت او
مگوی بعد زبان کار مومن دین دار
بحب عاشق و مستغرق تغافل همی
ز ... می شناسی سعدی از ...
بحمد سعی من خسته دل چه شوی ...
مکر خواب ... شور ...

که بی دریغ دریش اگر چنانکه هستم
ولی کسی که چنان که مدام ز اول بار
سپاس و عزت و منت خدای را که بخود
رو کتابت و دیدم از حیات برخوردار
لکاتهٔ مقصد و عشاق ... شیراز
تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
ز ... همنشین حافظ تو ...
کتابت خویش طلب کن ... دیدار
... بی شمار
بدوح شاه جهان که اگر کند اقرار

شتاب ... چه مکن ... بگذر
زیاد کاهش ... هزار استغفار

سپیده دم که صبا بوی گلستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق عکس گلستان گیرد
نوای چنگ ... زند صلای صبوح
... راه درمغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو و خوش تماشا کن
که لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
... دم چو نرگس ...
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد به کام صبوح   ز خود به شعشعه مهر خاوران گیرد
ز رنگهای هیولا و اختلاف صور   نمونه رنگی نو نقش صد نشان گیرد
هم اندران که دم گیتی بهار گردد دم   ز وقت صبح چراغ پس تیره خاکدان
چه حالت است که گل در چمن نماید رخ   چه آتش است که در غنچه چمن جوان گیرد
چه یوسف است که بر نور چراغ صبح دهد   چه شعله است که در نور آسمان گیرد
چو با صد غم و حسرت سپهر دایره شکل   مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم به کسی آن به   که روزگار غیور است ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول   برش زبانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست دلبر مهرفروز از سر مهر   چو چشم مست خوشش ساغر گران گیرد
بیاسی ارغوان یار روز از پس جامی   نشانی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب   گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته رحمت بر روش عالم غیب   در ره ز آتش نکته بر جان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر   ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق   که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند   نخست پایه او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شه شمس الله   ز برق تیغ وی آتش در این جهان گیرد
بدور ماه رسد موج چون تیغ کشد   به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او   بکار خود بود ار راه قیروان گیرد
الا ای عظم وفا ای که بلند همت   ز وضع قدر کمر بسته توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکرت صفت ابر گهرفشان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت   سماک رامح از آن روز و شب عنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا   کمینه پایکش راه کهکشان گیرد
بلالی چو کشیدی سعادتی در برت   ز مشتری نسق کار خود از آن گیرد
ز دستکاری ایام را غرض اینست   که از صفای ز ناصیت دلت نشان
وگرنه پایه عزت از آن بلند تر است   که روزگار بران حرف امتحان گیرد
زهی به جود انس هر آنچه هنری   به جوشش بنگرد الا که طریق آن گیرد
مذاق جان تش ز تلخی غم مباد ایمن   هر آنکه شکر شکر تو در زبان گیرد
چو با جنگ نه پند اصلح آلودت   چو وقت کار رقیب تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب به سختی رخ امید متاب
که مغز نغز مقام لازم استخوان گیرد

سکه کاف حدوث پس از لطافت
نخست در شکن ازدهان مکان گیرد

در آن مقام رسیدی حوادث از جهت ذات
چنان رسد ره او از زمین گران گیرد

چه غم بود همه حال که ثابت است اساس
در حلب جهان قلزم و عمان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالیا
ز تنگناش در گنج خویش عنان گیرد

از آنچه در حق این خاندان رفته است که
جوانیش در زمان و فرزندان زمان

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

مرا دلیست پریشان به جز غم اقبال
چنانکه هیچ کسم نیست واقف از احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم
جفا کشیده و پشت خمیده همچون دال

تنم ز ضعف چو مو شد ز درد و رنج و وفا
چو خاک راه شدم پست و گشته‌ام پامال

دلم ز آب رخم را به جای آتش خشم
کنون ز غصهٔ ایام شد چو خاک جلال

مرا ز دست حوادث بود نهایت غایت
کنون ز غصهٔ دوران ز ناله شد چون نال

فتاده بر کمند در اسیر برد در بند
ز دست اندهٔ دوران ز ناله شد چون نال

تنم اسیر شده در کف غم ایام
چو تیر بودمی و خمیده بوده چون دال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز
نصیبم از فلک سفله غصه شد همه سال

ز ملک خویش به غربت فتاده‌ام زین سان
ز دست ستم کجا بگریزم ز رنج و ملال

غریب و وطن خود نمی‌توانم داشت
بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در جهانی شهری
به هیچ نوع نشاندم ز خلق روی سؤال

ز دهر غیر جفا و ستم طمع کردن
زهی تصور باطل زهی خیال محال

عروس طبع جوانم ز محنت ایام
ز آه سینه ز رنج و ز غصه در زوال

جناب آصف دوران جلالت و دین
که در جهان نبود مثل او به نظر و مثال

بلندهمت و عالیجناب و کیوان قدر
خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بدیع گستر دوران چگونه بنشانم
لب از اداره دولت نشیند از مقال

که نیست جز درت جای ملجأ دیگرم
دهد سایه و مسکین ز بهر قصه سؤال

بزرگوار کسی بهر امتناب از آن
شود ز رشک مه ماه بدر کاهد هلال

فلک غلام مطیع تو باد ای سرور
چو عقبی و فرخ شاهی و شیر و جلال

زوال باد همیشه بقرب حضرتت
مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم — شادمان کردی مرا نازم ترا ای با قدم
میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
صحبت عشاق بر نامت کنند از هر گروه — خوش نگه کن با هم اندر دورت دلها متهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف [illegible] — چهره خواهد بود آسان ایدل فرخنده دم
آن کرشمه ایدل در خوار نبود از حضرت — یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم
ساقیا می ده دگر بار از درون دل عشق — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ رقم
خواجه تورانشاه عادل صاحب و کیل دیوانی — بدر آفاق الهی عون الوری غوث الامم
صاحب جاه جلیل و معدن فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان بردی و مروت منبع صدق و صفا — جوهر عدل و شجاعت عنصر لطف و کرم
رافع ارکان بدعت ناصب اعلام دین — ناسخ آثار طغیان قاطع جور و ستم

صاحبا گاه وجود از خواجه هستی [illegible] — شاه فرزندی تو ای خواجه صاحب کرم
بخت بیدارت چو بیداد صحرای وجود — هیچ بد کردن هنوز اندر شبستان عدم
ابتدات منزل دولت [illegible] — دانکه این قصر بقا نقش تاریخ قدم
هیبت حجت [illegible] — این صدا صدره شنید از گنبد [illegible] قدم
نام نیک اندر دو عالم [illegible] — از وفا برآستین خویش بر طراز علم
تو ز آزار جهان بیرون [illegible] — حرف [illegible] اگر او ندان [illegible] دوم
قلب بدخواهان [illegible] اقبال [illegible] — هر که دل را شکنه فیروز باشد لاجرم
تو نه پنداری [illegible] — همت اصحاب جان [illegible] للاب هم
زینها را ایدل مکن انکار [illegible] — کاندر [illegible] کو حکم
شرح احوال [illegible] — بنده یکباری [illegible] شکران نعم
تا ابد [illegible] — دیده [illegible] نم
با شما اخلاص [illegible] — علم آصف دیده باشد [illegible] جام جم
تا جهان باشد [illegible] — این دعا [illegible] فرخ هم
[illegible] — گر جواب [illegible] پیش دم

شد عرصهٔ زمین چو لب طارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب هست | صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر | دارای دادگستر و کسری نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه بر درش | ماهی که همیشه بوسش جناب [illegible]
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
مهر درخشان طلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته جهان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او کرده آشیان
گرد در جناب چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا فتد اجزای توأمان
ماه که فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی ز مهر کیمیا مراد خدمت بران
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | قهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جلال و جمال ملک | ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو غیرت فر دارا و اردوان

تو آفتاب شاهی و دهرت چو مهر وری | چون سایه در حمایت دولت بود روان
از کان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن | گردون بنا نزاد چو تو اختر بصد قران
با طلعت تو جان نکند ابر تجلی [illegible] | با نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در جهان دفتر نهاده است | آنگه جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر بهاری چو نسبت کند | چون بحر [illegible] قطره‌ای
با پیکر جلال تو افلاک پایمال | در بحر دست جود نوال تو [illegible]
بر چرخ علم ماهی و بر فرق فضل تاج | در چشم فضل نوری و در چشم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه | شرع از تو با حمایت و دین از تو [illegible]
ای خسرو رفیع جناب و رفیع قدر | در داد و در عظیم مثال و جلیل شان
ای آفتاب شکوه که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذات کرامت | صد گنج شایگان ز بخشش برایگان
عصمت نهفته رخ بر اهل ادب مقیم | [illegible] زیر کنند [illegible]
گردون برای خیمهٔ خورشید در کمت | از کوه داد [illegible] زیر سایه بان
دی اطلس مقرنس زرد و زرنگار | [illegible]

بدار زرکیان ملک سلیمان بر ازکس / اینقدر در این خزانه و این لشکر گران

بودی درون کلکش و اندر دلان تو / در هند چو خلق و در رهش بر فغان

در دشت رزم چشمهٔ خون در نوکس / تا در شب جهان برق سپاهان سیستان

تا کو کشد ز هر جنبش و لرزه رو فتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان

دو گیتی بچاکر کند تو بهتری / از قصر تا بروم و از چین تا بقیروان

سالی دگر ز قیصرت از روم با خراج / در چنبت آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری ز خلق که خلق از تو شاکرند / وز شاکران بدولت و خلق از کران کران

دریک لطافت کلکش و دستان هرچه / با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در کف کرم چون تو در کس / فیضی رسد که واسطه باکت زبان زبان

ای آنکه از رشش دلت هرچه کو کار / ماه آنکه بزیر پرچم غیب اندر دل نهان

خصمت کجاست در کف شاه جهان گلستان / بر تو گشت بر سر و چشم منش نشان

هم کام عمر بدولت و بخت منتظم

هم نام عمر بدولت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من / مباد خسته سمندت که تند میرانی

بهم‌نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین و صد حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی‌کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طرهٔ دلبند خویش لطفی کن / که تا خدات نگه دارد از پریشانی

مگر بچشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان / که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بساط زمین رو کنند بویرانی

کرام بایه تعظیم نصب شد هر کو ... ز در ممالک تقدیر برتر از آنی
تویی در صورت جسم ترا هیولانیست ... چو جوهری که در لباس سلطانی
درون خلوت کردی چنان عالم قدس ... صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم ... تبارک الله ازین کارساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم ... نعوذ بالله ازین قهرهای طوفانی
کنون که شاه گل را به جلوه‌گاه چمن ... جز از نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل نشانده به زر ... بساط و بان صهبا لاله‌های نعمانی
جان رسید ز بوی نسیم باد بهار ... ز لاف میزند از لطف آب حیوانی
سحرگاهم چو خوش آمد ز بلبل گلبانگ ... بغنچه میزد دمی که شد سخندانی
ز شکدل چه شنیدی ز پیچ سرو آنی ... ز درج است ثریا چو لعل رمانی
مکن دمی کو زی بر جهان گل یکشاه ... ز باز ماه اگر بخوری پشیمانی
بشکر نعمت کنیز کر میان برخواست ... بکوش گر ز گل و می دلا خوش لبانی
جفا به شیوه دین پرور بود حاشا ... همه کرامت و لطفش شرح نتوانی
رموز سر الهی چه داند آن نادان ... ز مجذوب نشد از جذبات سبحانی

درون بقچه گل غنچه بین که ساغر ... ز بهر دیدن خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای دلت ساقیا که کند ... بغیر جام می اینجا کند گران جانی
تو لطف ابدیم صبح امید که ز مهر ... در آمدی و برآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام ز زمین یاد مسکین که که ... و یا ز عکس چاه خودم می‌خوانی
طلب مکن ازین سخن دعا است ... و گرنه با تو چه کس است در سخندانی
ز شاعران جهان کس چو بنده جمع نکرد ... لطایف حکمی نکته‌های قرآنی
هزار سال بقا گشت مرا به سخن ... چنین متاع نفیسی که گوهر ارزانی
سخن دراز کشیدم دلا بسندم هست ... ز دین عفو بدین ما چرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صهبا صفحه باغ ... هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآستانی

بسمع اشرف دولت زبان برسانت ... ز دارای زرهی نور روشن چراغ دیده حور
ز دانش تو دارا شمع آسمان قمری ... ز شمع ماه فلک می‌نور زهی تو نوند
اگرچه خصم تو در ماتمت این مغنی ... بر نور فضل و هنر را تو با صورت سور

تو آنچنانکه بهر ذره فیض ساری تو
همان ببهره بود از فیض هم سؤال که هست
بحق سوره والشمس حافظا تو ئی
بحق زلف که فرقی نمی کند [illegible]
بکاین که در خم ابرو در افکند رنگ
بدل بلارک الماس کانشود آهن
سؤال کاست رهی را بجای شود آن [illegible]
حکیم دانا قاضی و مفتی بحر علم و عمل
بگو بگو که ازین خوشترم سؤال که هست
بطبع دان تو چنان را بگو که ز روز ازل
خوش استماع کن ای [illegible]
بمرتبت چو کلیم الله [illegible]
جواب چیست بگویم [illegible] چو رستم زال

سفینه پر شود از عقد لؤلؤ منثور
رسد به بنده و زان می شود بقرب حضور
اگر ز علم صغار رسد بصدر حضور
باعتقاد عضد شمس و دیگران دیگر
میان قوم این روزگار داعی قصور
روا بود که کند اعتراض بر فغفور
شنیده ام خضر آب [illegible]
اگر سؤال ز راستان خود کند معذور
بامتحان که بود به طبیب از رنجور
ز رنگ و بوی در ضعف بهشت [illegible]
بهشتیان تمنی داشتند خود مستور
خزان گشته و ویران ولایتی معمور
چو کوه پاره که هواره [illegible] طور
روا بود که برابر نهد فلک منشور

باعتراض ازین دوستان خویش مترس
اگر چنانچه کند زاهدی رقیب آواز
زخواب مستی دوشین چو دیده بگشودم
بعزم آنکه توبه از محبت غیر
ازین سپس من و عیش [illegible]
بطعنه گفت سخن سنج نکته پرور ساز
[illegible]
تو [illegible]
اگر نه نور الهی بود که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آفتاب برآید چراغ [illegible]
[illegible]
بران بود که بغفلت [illegible]

[illegible] داریم معذور
بجز کلاغ [illegible] مشهور
سپیده دم که شدم [illegible]
شنیده ام آیه [illegible] از لب حور
حدیث [illegible]
رفیع قدر و کرم [illegible]
شکیب [illegible] ساقی شراب طهور
دگر نه [illegible] مقدور
شبان وادی ایمن چراغ وادی طور
[illegible] معذور
[illegible] غرور
بجای روز [illegible] دیجور
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت می‌طلبی
چو بر سر سلطنت گنج علم و گنج حضور

در آنکه زلف تو طبع و نهادشان گره است
نزاع نیست و لیکن نه کمتر از مستور

بگوش هوش ز ایام هاتف اخبار
سماع نغمهٔ داودی است صوت زبور

ز آن لب و محراب در نعت خود است
سوال کن که سفر مقصد است یا غرور

حکایت چه لالا را شده آن مقدار
که فکر عقده شده بر حجاب آن عصفور

بغور دانه ولی من به غیر تو کس برسند
طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام گوشه نشینی نه حد هر فهم است
نمی‌رسید که حافظ نعیم حور و قصور

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

در خواب تازه بودم دیشب بیاد حضرت
ز آن خواب خوش بجستم برست و لاابالی

حالا خیال رویت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش باشد این صورت خیالی

می ده اگرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

حالی رفت دیدها خون شد ای بخشش خداوندی
رو دست تا ز رایا باللهو و المعالی

خونی دگر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق درین جوانی عارف درین حوالی

دل خون شدم ز دستت ز آن چشم مست
فی العشق معجبات یا من بخر تو لالی

دلبر چو عشق بازی خونم حلال دانست
فتوی شرع چون است ای زبدهٔ موالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

ساقی بیار جامی کز خلوتم برون کش
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

صحبت تمام خاطر در رهن خط تحف
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

چون نیست نقش گردون در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالا

الملک قد تباهی من جده و جده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

حافظ مدام جامی ملبوس در میانه
اوقاتنا شریف فیه الغزال حالی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

بیا ای مطرب خوشخوان بگوی
به شعر پارسی صوت عراقی

خرد در زنده رود انداز و می‌نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

نهان الشیب من وصل الغوانی
سوی التقبیل وجدا عتیاقة

بیا ساقی از آن رطل گرانم
سقاک الله من کاس الدهاق

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دستافشان ساقی

درونم خون شد از نادیدن یار
الا ارقی لایام الفراق

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولیکه که سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان چون روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

ماهی چو تو آسمان نباشد
سروی چو تو بوستان نباشد

بابروی تو آفتاب درهم
مشک و لیک آن نباشد

در حسن تو چون کنم عبارت
زهیچ صفت بیان نباشد

حیران شده ام که هیچ وصفی
در وصف رخت نشان نباشد

مرغی که بسوی تو بود پرواز
دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست
میدان بیقین که جان نباشد

از تیر دلم که سالم تیر است
کابروی تو در کمان نباشد

چشمت نظری بما نیندازد
مست است و سر جهان نباشد

منظور شهنشه است از ناز
پروای شکستگان نباشد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معظم و داد عز تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است
در جود هزار آفرین است

زاده خاندان ملک است
گلدسته بوستان دین است

هم نقد شهنشه زمان است
هم نسل خلیفه زمین است

در ملک جهان به عشق شاهی
از صدف که گوهر ثمین است

آثار ولایی سعادت
تابنده چو نورش از جبین است



در خاتم قدر او نهفته
فیروزهٔ چرخ چون نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام
سدّی است ولیک آهنین است

آنجا که رکاب رفعت اوست
خورشید فلک چو خوشه‌چین است

جایی که شکوه دولت اوست
گردون چه لوحه جای زمین است

کلک از کف دست اوست زرّبار
شمشیر بنازدش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی
وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشهی تو سروری
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جناب را تو مهری
هم برج کمال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون
بخت تو بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر سکه گردون
منشور ز ابر و نور ماهی

وآن هم ز احتشام خورشید
از رشک تو چو تیغ سپاهی

شمشیر تو تابش تا بگیرد
عالم ز سپیدی و سیاهی

نام تو یقین در همی برآرد
آوازه ز ماه تا بماهی

گردون در لطیفه‌ها برآرد
دُرّی چو تو در صدف نیارد

ای طلعت تو ملک برو زیبا
وی غرّهٔ دولت تو غرّا

وی آمده از عروس دولت
بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه و شهریاری
در روی مبارک تو پیدا

بر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا

بگذشته صدای صیت عدلت
از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید
از لطف کشیده جام صهبا

دلداغ ز اشتیاق وصلت
گل ساخته دستهٔ خویشتن را

در آرزوی جمال رویت
نرگس همه دیده گشته عدا

از بهر قبولت از بن گوش
لالای خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یار یارت
جز عشق مباد هیچ کارت



سلطان صفت گرفت بر رویش — می آمد و خلق شهر در پی
محبوب گران بردی خویش — در شرم فکنده عارضش خوی
حافظ ز غمش تو چند نالی — آخر ز دلی شکسته تا کی

بنشینم و با غمت بسازم
جان در سر و کار عشق بازم

ای آنکه سبب دلستانی — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند مدام غم سپاری
از زلف تو صاحب مرادم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا کی کنی این جفا و خواری
هرچند که سوختی به جورم — کردم من خسته جان سپاری
گفتم مکن از سر جفا رستم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه هرگز — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
تا شد که مراد دل بیابم

هر آرزو که بود در دل آید — ایام بهانه در کنارت
تو قیس رفیق بر یمینت — تا شد ندیم بر یسارت
نصرت ز رکاب از تو غافل — در رزم کمینه چه دارت
اقبال به بارگاه تو دایم — در مهر به جانب نگارت
چون دید چون تو شاه سلطان — بادا همه چیز بر قرارت
آنکه چو حافظ بنده خاطرت — در سایه بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ حق و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ساقی اگرت هوای ما هی — جز باده مده به رسم ما هی
از نغمه نی شنو [illegible] — در کاسه جان صدای [illegible]
اسرار هر آنچه در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
مستانه و خرقه در خرابات — بفروشش و بیار جرعه می
با دوست توان [illegible] — کز بهر منکر عشق لاشی



در سختی عشق اگر بمیرم / هر دم ز غم تو بر نگیرم
بینی که دلی نه در خور بمیرد / گر روی فلک ره بگیرم
پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند به تیرم
تیران به قلم نوشت شوقت / گر بر سر فلک نکوز به تیرم
پر غم عشقم ارچه ظلم / طفل غم عشقم ارچه پیرم
چون گوی زمانه ستمکار / در راز تو بسته غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ / بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای ساقی ازان می شبانه / درده ز سر جام عاشقانه
تا در سر من ز عشق باقیست / از دست منه می مغانه
ای مطرب با تو بیش نکنیم / از دست مده نی چغانه
هر کس به یاد وصل جانان / چنین عود بسوز ای ترانه
در بیت که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه

حافظ می رنگ و شاهد باش / هر چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز رخ جهان یکتا / برخیزم و توبه بشکنم باز
امید است ز رنگ دار دیر / شد فاش میان محرمان راز
آخر چه بود ... کام / در عشق چه سحر کرد آغاز
سرمایه عمر داد بر باد / هر کو به غم تو گشت دمساز
در آتش صبر و هجر عشقم / می سوزد دلا چو عود دمی باز
حالا چو مرا نماند هر دست / بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای راحت جان بی قرارم / امید دل امید دارم



شادم بغمت ار در همه عمر — سوز غم تست سازگارم

تا رفته از کنارم ای دوست — عمری بامید می گذارم

امشب بگذشت بیتو از درد — طوفان ز سرشک اشکبارم

تا صبح کشیده ام گریبان — من دست ز دامنت ندارم

چون سعی نشد ز هیچ حاصل — کام دل خسته فگارم

این دم چو نمی شود میسر — آرام دل ضعیف زارم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنه جان — چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نه غم دل

گو بخت شد انکه من بدوری — گیرم سر بیش باکم دل

حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز رخ خور عالم دل

چون

چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

تمت القصائد والترکیب والترجیع بعون

عنایة الملک المنان وبنصرة حضرة

الرسول العالمیان صلوات

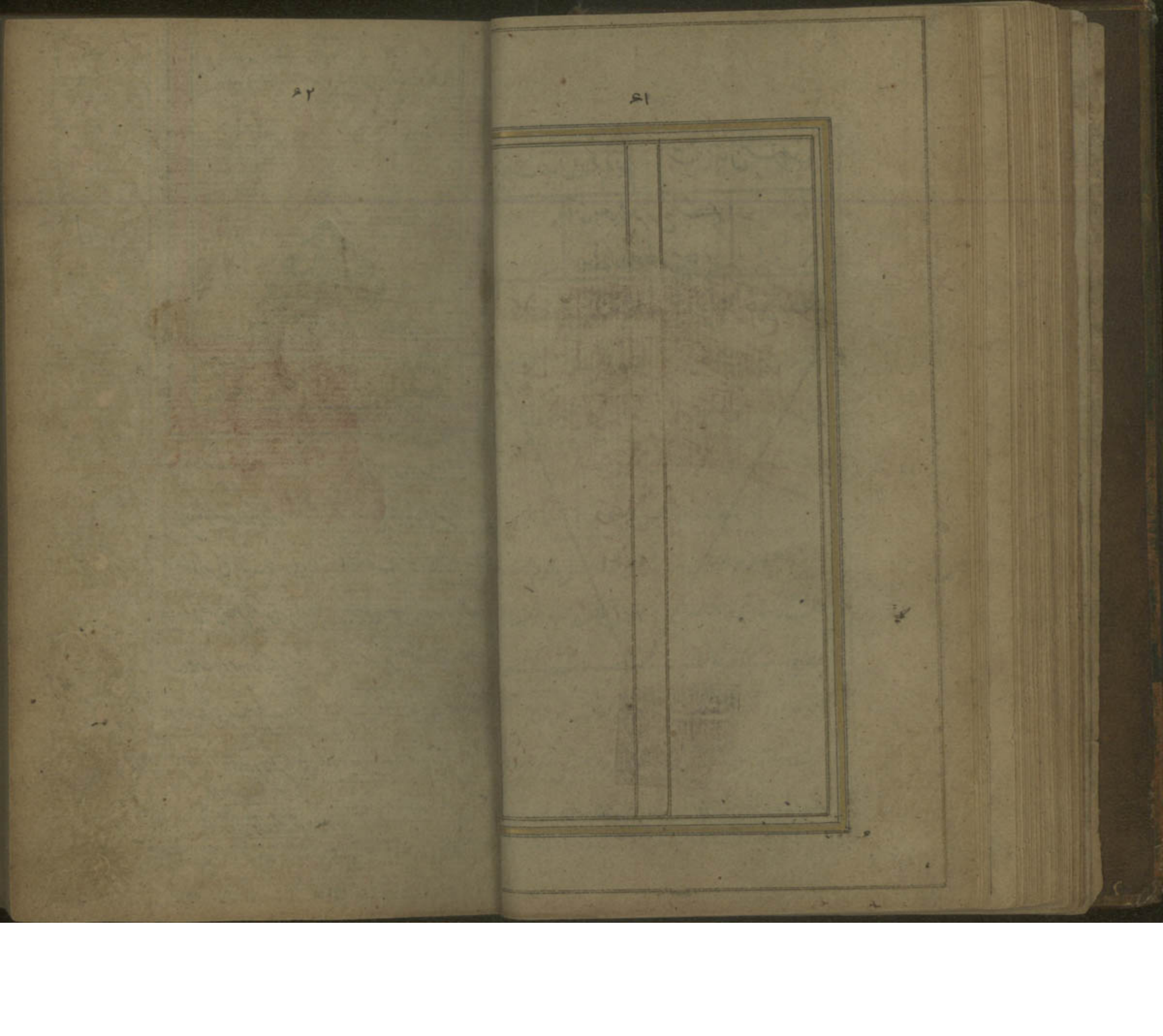
الله وسلامه علیه

وعلی آله

اجمعین

۲۲۲

م





غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها



ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما
ای صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
عمرتان بادا و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا



چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ مجوی ای دل
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به او محرم شویم
کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
وانچه جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

در دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر حریفان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

همه را خوابگه آخر چو مشتی خاک است
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را



ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوصورت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

[illegible] حافظ که [illegible] / چه شود اگر [illegible] ما را

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و جمال / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک صنع / در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب به دست‌افشان و دستان‌کوب / غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب

تشنه آید مشتری در پای حافظ ذوفنون / می‌رسد هر دم که بس زهره ز آهنگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست



نامش اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تاثیر طالع از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آن



لاله [illegible] ز رخ [illegible] می زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است	غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار	ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که اگر بنگری آن سرو روان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار	که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولیک
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار مرغ چمن را ز جای برد آرام	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
ز کار ما که زمانه دو صد گره بگشود	نسیم صبح چو دل در دم صفای تو بست
چو نافه بر دل مسکین ما گره مفکن	چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صبا	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد	چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد / این چه عیب است بدین بیخردی وین چه خطاست

باده‌خواری که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظا از چه و چرا بگذر و می نوش دمی
نقد حکمش چه کمال سخن چند و چراست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواری است

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاری است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرت نباشدت بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست



دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را | بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

چه عذرهای بسی گویی او توانم خواست
شبی اگر بسر آیم دری بر دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ملامت نروم | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرید ار که وصالم طلبید | ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

چاشتی

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشاد نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه هجر نورزید وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامیدم مکن از سابقه روز الست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد | یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست / کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

هیچست آن دهان که نبینم از او نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

را چو نیست بر سر کوی تو جستجو / واقف کسی نشد که کوی است وان چه کوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکشش که کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ازل / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک / درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کو مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب از این بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست



همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر روی تو از هر دو کون آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این از داد

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است



از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست



دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظومه که از طبع انگیخت / ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است / وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن حدیث اشکال است / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای ماه سنگدل از ما / ز مهر وعده خوبان ز قاف تا قاف است

به چشم اگر نظری نیز درکشی هر جا / چه چشمهاست که در زلف او در اطراف است

ترا که مایه خلد و نزول همراه است / از آن مثال که بینی دگر در اعراف است

ز دفتر دل دلدار آیتی برخوان / در این میان سخنان دگر کشف خلاف است

عدو که منطق شیرین طبع کند در شعر / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل می و گردش جام

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست



روی تو مگر آینه لطف خدائیست / حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع شب افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمی است علم هیئت عشق / که چرخ هفتمش هشتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشند عاشق / مرادش مستی و رندی این است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در قصد دین است



لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دلبردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاه‌راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

خواب آن نرگس فتان تو نه بی‌چیزیست
تاب آن زلف پریشان تو نه بی‌چیزیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو نه بی‌چیزیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو نه بی‌چیزیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو نه بی‌چیزیست

مبتلایی بغم و محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو نه بی‌چیزیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو نه بی‌چیزیست

دل و عشق از ره ما از حد برون شد لله
حافظ این دیده گریان تو نه بی‌چیزیست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

[illegible] سر پا سرت
[illegible] حجت

ترک [illegible] خوش میخرامی پیش ما
خوش [illegible] نقش [illegible]





حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگوی
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

المنة لله که در میکده باز است
گر چشم خمار تو ببارد سر ناز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

پای دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوختهام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

مه هم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوهگری هر مژهاش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست



مرا ز خیال تو چه پروای شراب است ... خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست ... هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان ... تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود ... زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن ... اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم ... دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ... کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز ... بس طور عجب لازم ایام شباب است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ... بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ... ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب ... سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین ... نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر ... ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ... که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ... که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ... که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ... که بر من و تو در اختیار نگشاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ ... قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت ... گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس ... گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم ... یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ... سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی ... جانا روا نباشد خونریز را حمایت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود ... از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت



از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت / بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید / تا دیده روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب / چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو خوش باد ای نسیم صبا
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت



ای هدهد صبا به سبا می فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا می فرستمت

یا پی حو در حریم صلاش حجاب نطق / با او بگو پیام ... می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست / بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

می گریم و مرادم از این سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست / فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخهٔ باشد ز لوح خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازان باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث بکند بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده به جام زر که صباح صبوحیان / چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت



زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون پالا
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست



دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / کس چه داند قلم صنع بنامش چه نوشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست آر که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو فکر خویش بهر حال گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

روزگاری است که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناشکفته گل نقاب آهنگ رحلت می‌کند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

سخن‌شناس نه‌ دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هیچ التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم به گوش هوش رسید
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

مدتی شد که آتش هوای تو در جان منست
زان تمنایی که دایم در دهان و در جان است

مردم چشمم به خون جگر غوطه زد از آن
چشمه مهر خضر در سینه ظلمات است

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکر است
قرص خور عکسی نبود زان مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را از قلاع غیب بر اسرار غیب
محرم این سر معنی یار علوی جان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم امروز لعل دلبری در جان ماست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن بت عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است



بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / در میکده دعای توام صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده نابش بکام رفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

برو ای زاهد و ما را مطلب سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
هیچ از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که از تخم وفا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی بود و لاله چو حور | خرقه در میکده در گرو باده نهشت
راحت از عین بهشت و لب حورش نصیب | هر که او دامن دلدار خود از دست نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

آن پریچهره که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان جهان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
از بس گریستیم هر آنکس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست
با سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویی و این چه گوست
هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان — موی است آن میان و ندانم که آن چه موست
عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — با قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — در بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که شد از شست

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و ایمان می‌برند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر است از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض به حقیقت شفا کجا یابم
که از تو درد دل من نمی‌رسد به علاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنموده جاعل الظلمات
بیاض روی تو بنموده فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در کنار آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست جان را روح
وجود خاکی ما را از اوست لذت راح

ز بند زلف کمندت کسی نیافت خلاص
ز دست غمزه جادوت هم نیافت نجاح

ز لعل لعل لبت بوسه‌ای طلب بس
نیافت کام دل خویش جان به صد الحاح

بیا که خصم دلی خود ترا نگاه کدام
اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته چون گیسوی فرخ

بجز هندوی زلفت هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراه و هم زانوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ



بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ
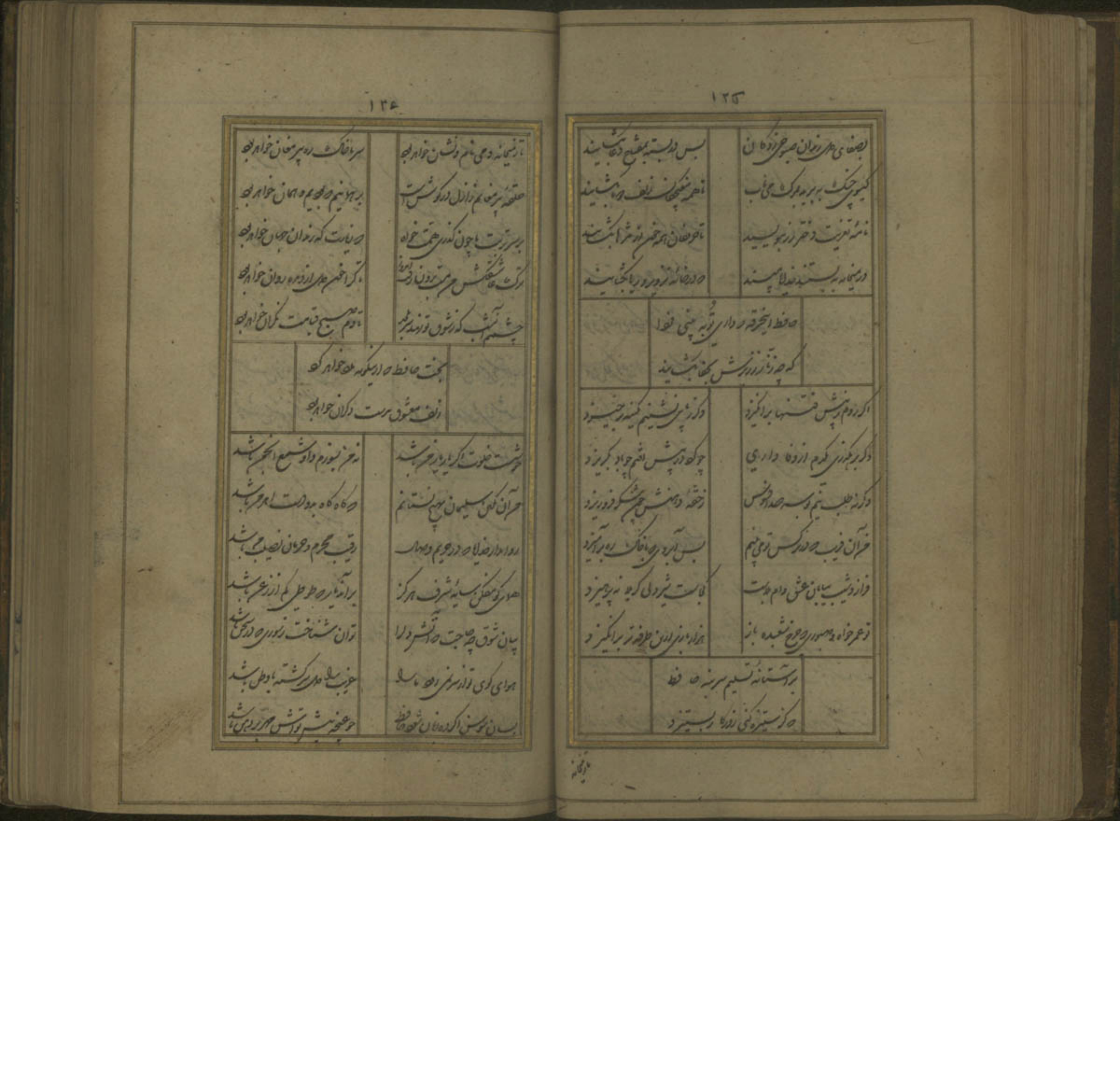
شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رخ نماید آفتاب ار بی نقاب — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — آن روایتها که از طوفان کنند

خوش برآ حافظ ز غصه کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این شیوه ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنودم که گرفتار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

دل حافظ بتماشاگه زلفش روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند



به صفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری / چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که آتش دل را / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم / شد عمرها که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

سر خدا که سالک عارف به کس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده طالع آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست / به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید به سماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

بیمعرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی چه خوش سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگه اش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / باده گر از کف ساقی مهوش باشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل دیوانهٔ ما بود که هم بر غم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد



شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد
که را گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
شکر شکر به شکرانه بیفشانم باز — که نگاری چو تو شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

لبالب کن کجه جام زرین
ببخش آن را کسی کش زر نباشد

بنام ایزد بتی شیرین تنم هست
که در بتخانه آزر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بیخمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند لطف اگر چند سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم که کند لعل لبت چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند — که التجا به در حضرت شما آورد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند — چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزلگه سلطان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد — زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند



صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانا کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی داری
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بیا بمیکده و صنع قرب جام ببین
اگرچه چشم تو ما را ز ره حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس
که آتشش بخانهٔ دل محنت تو غارت کرد

رو در رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بیکفایتیست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

سزای گوشهٔ محراب ابرویش پیش است
که هر کسی که به آب درش طهارت کرد

بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری هست که او توبه ز مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد



غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش به صد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که در همه شهر بی کسی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زلف کافرش بزنگ فتد هم بر خاوری / در شب همه عراق بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از لعل شکرش / چندان بمان که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت کس نبرد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند



گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند

وصف خورشید کس از دیده اعمی پرسد / کاندرین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / ما امید از حرم میکده چون گردانند
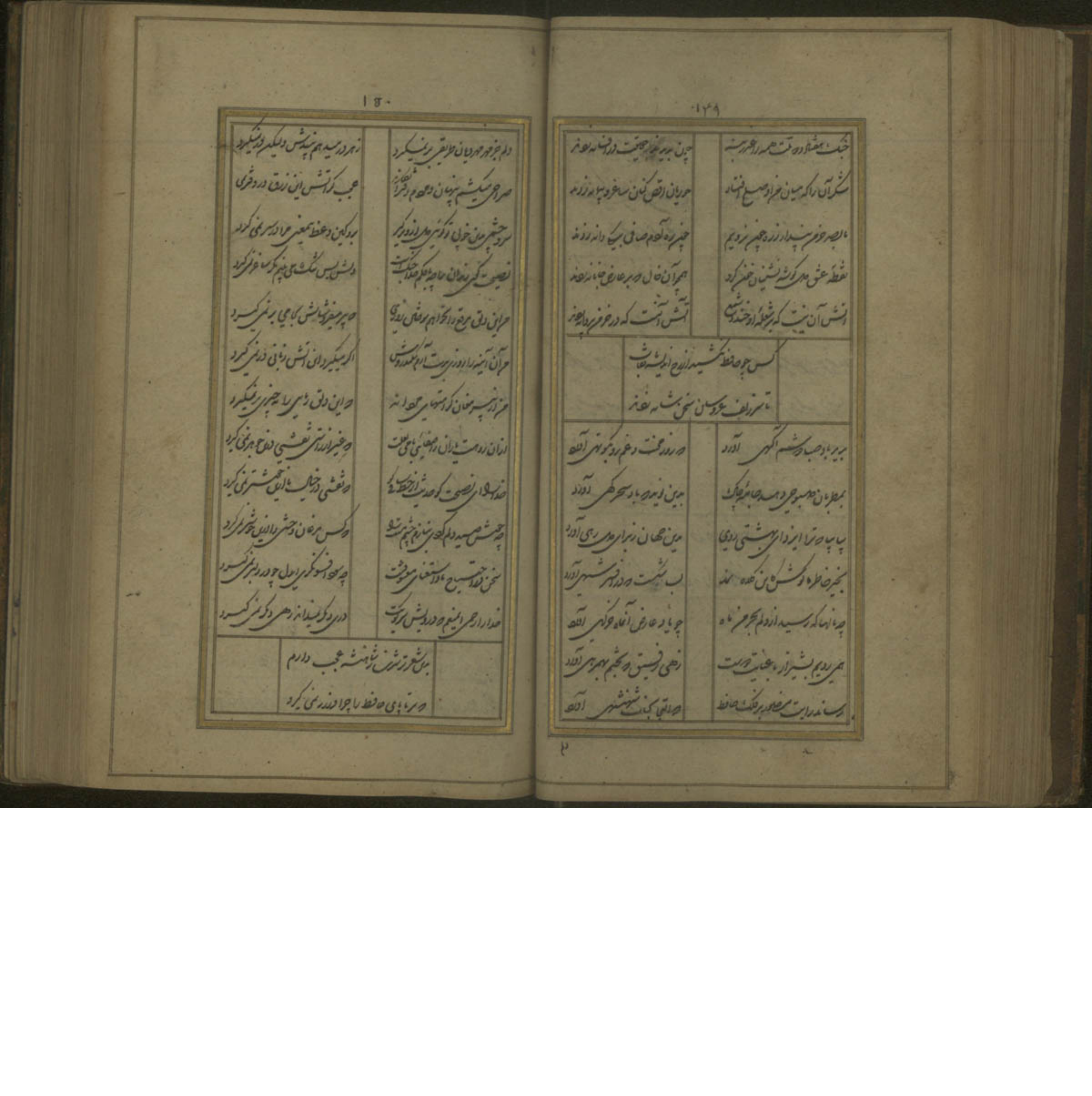
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند



جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / در این جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت / زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا به جناب شهنشهی آورد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروش / اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

من از پیر مغان کردم تمنایی گدایانه / که این دلق ریایی را به چیزی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیالات از این خوشتر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / رطل می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند یار / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شراب و شاهد مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه خوش بر آن لبان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز فتراک ار رهی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگران خوردست و با ما سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دلی داشت به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که به عذر از در ما باز آمد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزانه دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بود رخ چهره زلفش ره دل [illegible]
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش | مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذرد همچو صبا | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

کسی که جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

ز جور دوست نگویم حدیث جز با دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد



چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پرشکر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دیدی ای دل که دگربار غم یار چه کرد　　چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت　　وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار　　طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب　　کس ندانست که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی　　نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت　　که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز　　بلای زلف درازش بسر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر　　ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
فدای عشق تو کردیم عمر و مال دریغ　　که کار عشق ز تو اینقدر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم　　درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید　　وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا　　ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
گر به روی دل‌آرای یار ما ورنه　　به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد　　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار　　کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند　　موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند　　ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم　　شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای　　حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد







پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند ‌ ‌ منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ‌ ‌ ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار ‌ ‌ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن ‌ ‌ سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
کلک حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ‌ ‌ دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ‌ ‌ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ‌ ‌ که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ‌ ‌ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ‌ ‌ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف ‌ ‌ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت ‌ ‌ سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا ‌ ‌ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ ‌ ‌ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ‌ ‌ اثر مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس ‌ ‌ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت ‌ ‌ معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی ‌ ‌ در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست ‌ ‌ وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی ‌ ‌ در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه در آن مجلس خلق و ادب ‌ ‌ آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت ‌ ‌ وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست ‌ ‌ نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ‌ ‌ ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ‌ ‌ که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم ‌ ‌ هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
دهن تنگ تو صنعت در حسن [illegible] ‌ ‌ خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود



مرا و صلاح و سلامت کسی گمان نبود
که کس به رند خرابات ظن آن نبود

مرا که همدم و صبح شبینه هر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبود

شود فریفته از رنگ و بو قدح درکش
[illegible] ز زلف [illegible] مغان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگر چه دیده [illegible] پاسبان تو اید ل
[illegible] باش [illegible] پاسبان

سخن به لطف سخن دان لطافت کن حافظ
که تحفه کس زر و گوهر به بحر و کان نبرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
از آنکه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

سر ز حیرت به در میکده‌ها برکردم
در شناسای صوامع چو تو یک پیر نبود

انکه همچو صبا باز بکوی او رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از هجر تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد



ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد / ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند / کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و دل خوش دار / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

فروش این دلق و تسبیح و سجاده را یکجا / مرقعهای رنگارنگ می احمری نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد



نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم / اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

بمردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد



رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش — که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده‌اش قابل رخسار حقیقت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

چون چنین نیک در آن ره شده جرم — آن مبادا که طلبکاری فرصت نبود

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب ‏ ‏ ‏ گو برون آی که کار شب تار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه نوازم دف و چنگ ‏ ‏ ‏ غصه قصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ‏ ‏ ‏ که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ‏ ‏ ‏ همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ‏ ‏ ‏ کان غم و غصه بیحد و شمار آخر شد

همت حافظ شبخیز از آنکه به پای
در جفای فلک شعبده کار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ‏ ‏ ‏ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد ‏ ‏ ‏ چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل ‏ ‏ ‏ تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر ‏ ‏ ‏ مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی ‏ ‏ ‏ مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید ‏ ‏ ‏ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت ‏ ‏ ‏ که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود ‏ ‏ ‏ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

از پی حافظ مسکین رمقی بیش نماند
قدمی نه در ره عشق تو روان خواهد شد

حافظ خلوت‌نشین باز به میخانه شد ‏ ‏ ‏ از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب ‏ ‏ ‏ باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست ‏ ‏ ‏ باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل ‏ ‏ ‏ از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ‏ ‏ ‏ چهره خندان شمع آفت پروانه شد

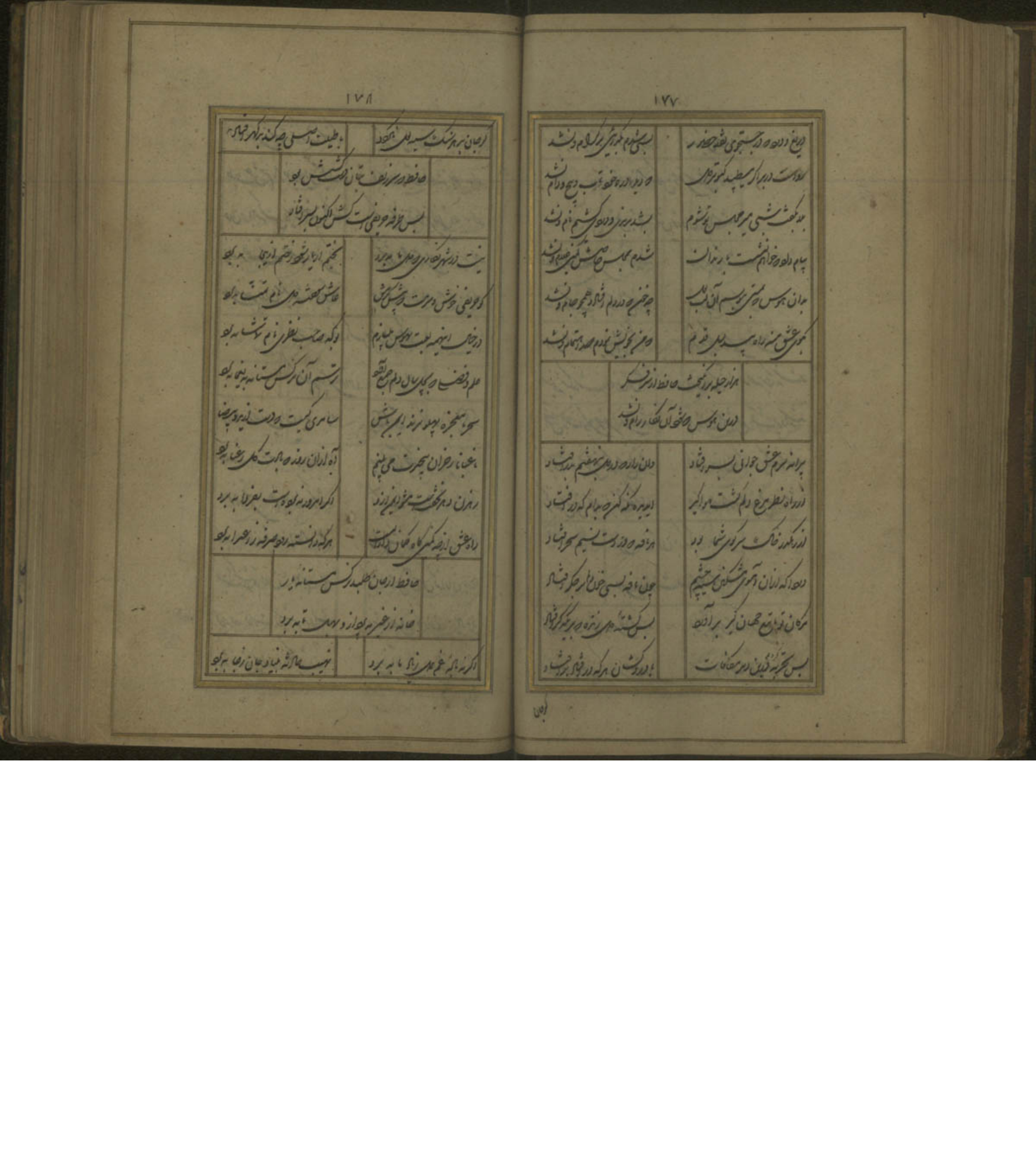
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد ‏ ‏ ‏ قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری ‏ ‏ ‏ حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد ‏ ‏ ‏ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود ‏ ‏ ‏ شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد



دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

رواست دربر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گرجان

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت میبینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد جان ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

روزگار وصل یاران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

تنگ دل در محبس پرورده خام / چارهٔ آن غمگساران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رودست از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگاه در چمن / بند قبای غنچه و گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آندم که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون کشته فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سلوک
نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

رسید از غم عشقش بحافظ آنچه رسید
ز چشم زخم حوادث به عاشقان مرساد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که تند نشست و کله کج بنهاد
کلهداری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

غلام آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

مدار نقطه بینش مرا ز خال تو شد
که قدر جوهر یکدانه جوهری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بباختم دل دیوانه و چه دانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه میشوم هر دم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر عدل گستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نظم سخن گفتن دری داند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

غافل مشو ز قحبه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود



بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

قره العین من آن میوه دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست — به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان به یغمایی — رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر که روی چو ماهت به چشم بد بیند — در آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بد است آنکه تو داری — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که [illegible] — گفتا که [illegible]

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که ز شفقت در قدح باز پسین بود

گفتم که برای عمر چرا زود برفتی — گفتا که حکیم خرد تو را عمر همین بود

گفتم که به وقت سحرت بود چنین زود — گفتا که مرا مصلحت وقت در این بود

گفتم که حافظ به چه معنی شده مشغول — گفتا که همه وقت مراد دل من این بود

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر هویدا باشد

تو کی ای گوهر یکدانه روا میداری — کز فراق تو مرا دیده چو دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال باشد که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیک‌نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مگیر
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود
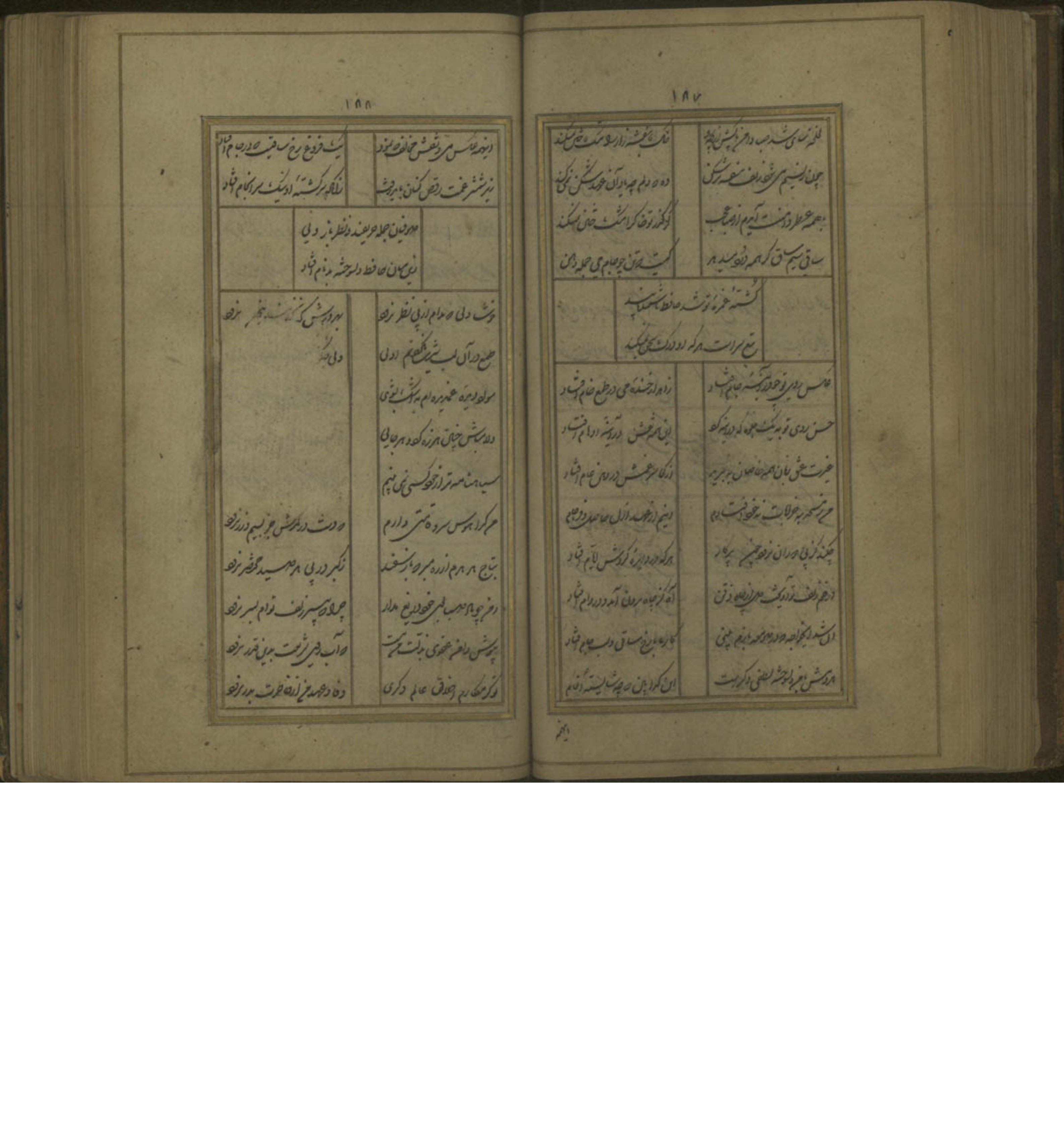
سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
از هوس سفر کنون یاد وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند



[illegible]	خاک بنفشه‌زار را ...
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن	وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد	کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	زاهد از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است	این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی	ولی
سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی	
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی	
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم	
من گدا هوس سروقامتی دارم	که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
بتاج هدهدیم از ره مبر که باز سفید	ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار	چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست	که آبروی شریعت بدین قدر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری	وفای عهد من از خاطرت به در نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / وای ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد



ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان ملک با من / کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا شیوهٔ عشق تو به بنیادم برد / تا دگر ناز و نیاز تو چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بصدر

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

یارم چو قدح به دست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در پایش فتاده‌ام به زاری / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا به شست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ... ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه جلالان ... پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ... آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ... دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ... هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد ... گر خواجه پیامی بغلامی نفرستاد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ... عاشقان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ... ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوش آن حالت مستی که در پای حریف ... سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز ... دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب ... گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زینهار خام طمع در لب انگار مباز ... پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد ... که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا ... درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب ... بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش ... که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی ... شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت از بر مسکین و با رقیبان گفت ... دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

گل بی رخ یار خوش نباشد ... بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ... بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام ... بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و می خوش است لیکن ... بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ... جز نقش نگار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان ... بی لاله عذار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ ... از بهر نثار خوش نباشد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظ از شوق بخورشید رسد سر بفراز
بختش ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زرتشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نباشد کار دوران غم

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند رست
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر



این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم / که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
حکمت [illegible] زلف او [illegible] / [illegible] می‌کشند از حلقه‌ها در زنجیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
بجواب باغ بهشت خیال دوزخ و شب [illegible] / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد / خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر
چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است / که شعر حافظ شیراز به ز نظم ظهیر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر



بارگیم نه ازین واقعه حافظ بهایست
خرقه گشته درین واقعه بسیار دگر

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم مهلت مخور ز رفت و زیست
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز به خواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر ثواب است و گر عقاب بیار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر





منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

مرا ز نسیم سخن دان چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
که راه رو نگریزد ز رنج راه دراز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

غمی که بر دل من آمد از غم تو
به هیچ یار نگفتم حکایت آن باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ای سرو باغ حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز



مطربی خوش که به زخمی کرده ابریشمش | شکست توبه چون ز میخانه دیده باز

چون پیاله باز زیر خرقه رفت گفتمان
حافظا زین پس از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر مو هر زمان تیغی بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ساقیا کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکوئی کن و درآب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله‌گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز





نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این التماس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه‌ای مل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضل و دانشی همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بهشت و جهان خوش کن و در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس و [illegible] که همی جستیم
[illegible] راه است [illegible] از دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق حرمت ما از دلت بشد
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

گر باورت نمی‌شود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

هر ورق سر عشق تو دانم مدعی
از دیگران مپرس حال وز یار ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکربار تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

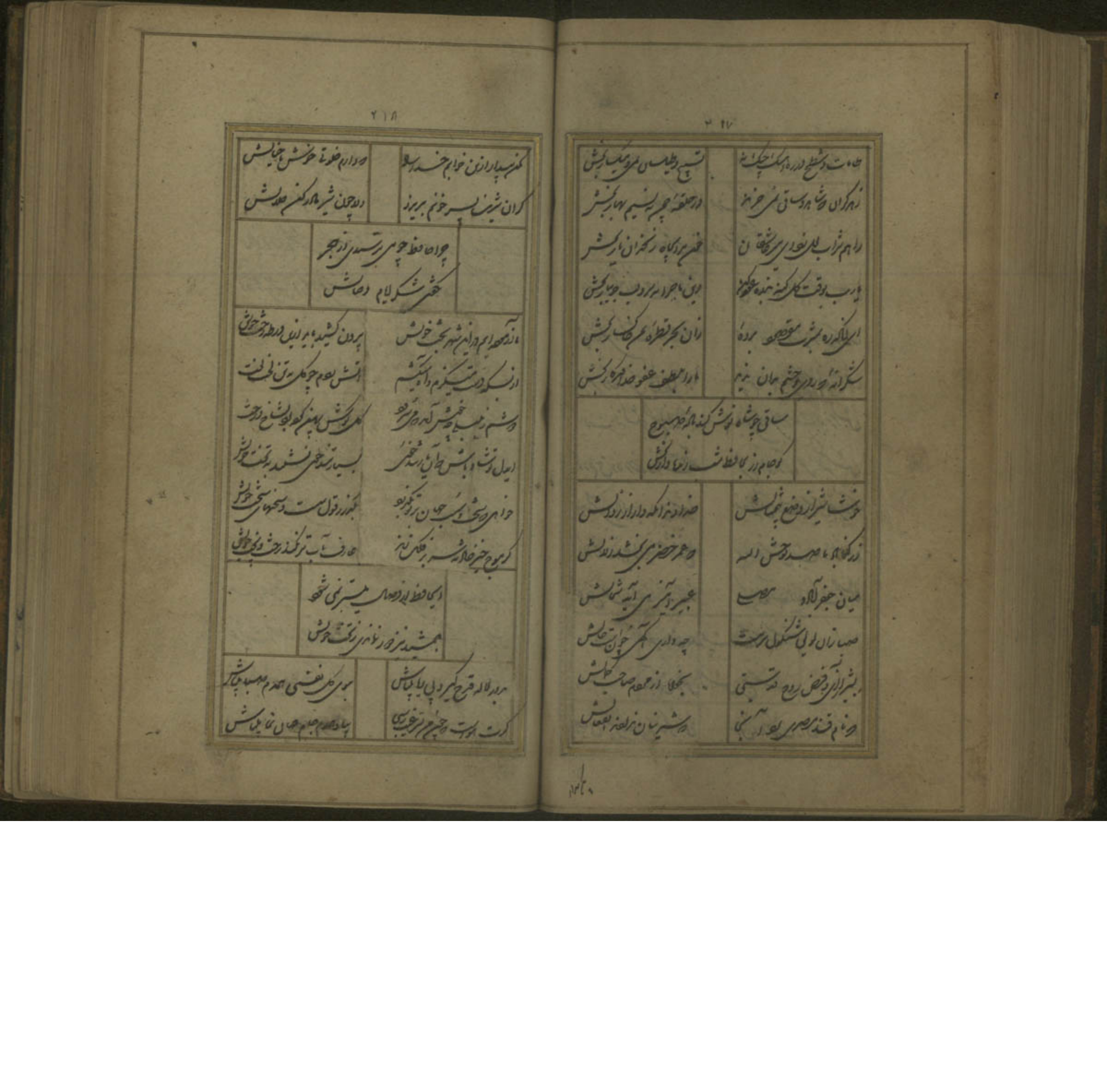
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش



٢١٦
٢١٥



طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می‌آید شمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن از خواب بیدارم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

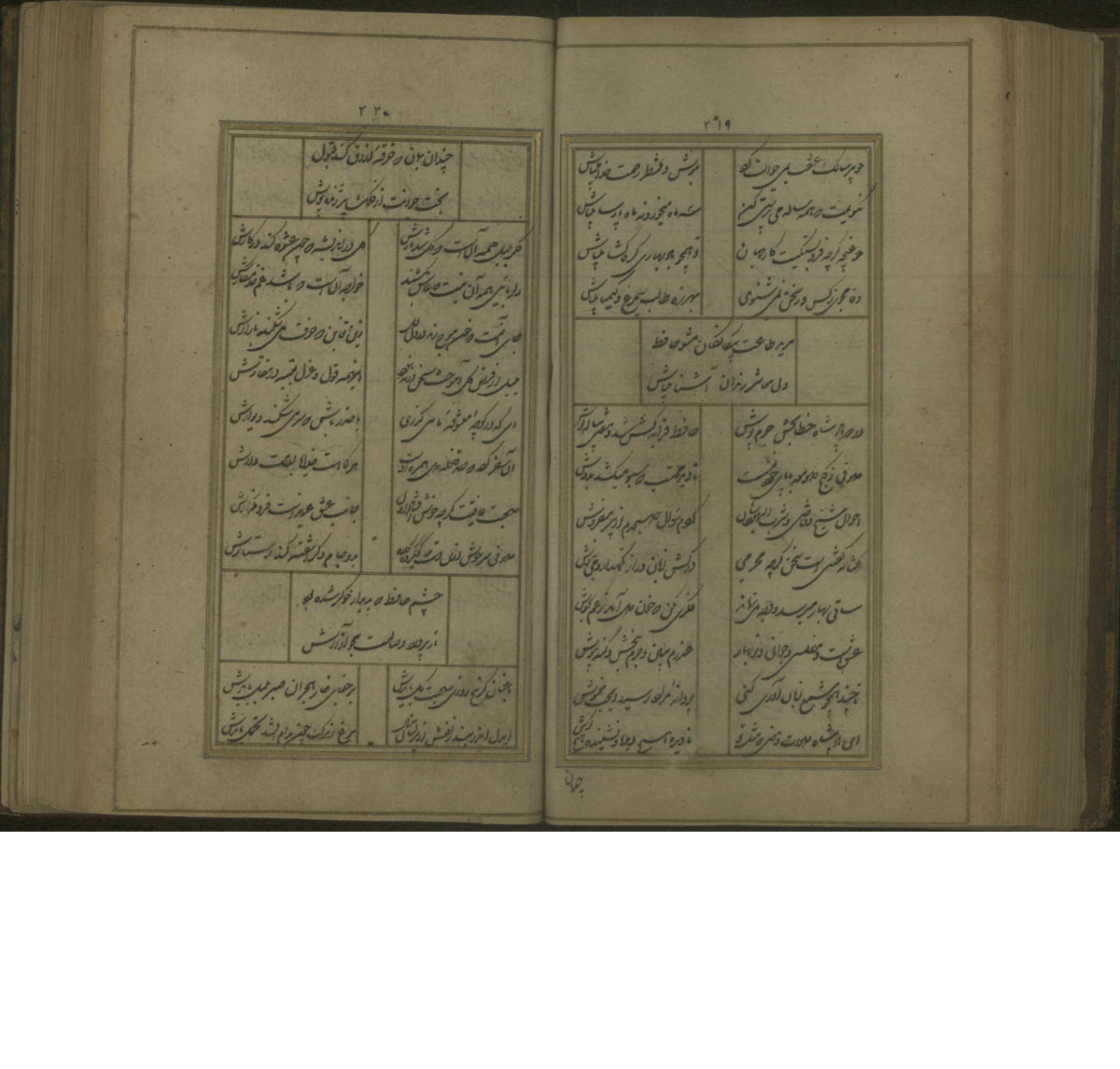
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش / به بوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست چو جم بر سر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما میباش



چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر میپزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
تو بنده‌ای گله از دوستان مکن ای دل / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها / که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده / به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند / امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت ز نامه جانب دوست / ز خون دیده به او بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش



جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند [illegible] دستانش

نیست گر رد از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

[illegible] ای یاران نفس
نرسد در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو [illegible] دستان
حاجب ابروی تو [illegible]

جان به تسلیم [illegible]
[illegible] تن خویش ز روی اخلاص

کیمیای غم عشق تو [illegible] خاکی هم
زر خالص بود ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک [illegible] ارض

وصف حسن و خوبیت بر [illegible]
رؤیت روت [illegible] بر جمله خلایق است فرض

از رخ تست منعکس [illegible] آسمان
همچو زمین [illegible]

ز لب روح پرورت [illegible] بخشم
[illegible] رسته شود از تن مرض

[illegible] پی اوراق [illegible]
قصهٔ شوق حافظ [illegible] عرض

[illegible] خط
[illegible] در غلط

[illegible] آب حیات [illegible]
[illegible] چشمهٔ آب [illegible] شط

[illegible] جان [illegible]
[illegible] آتش عشق همچو بط

[illegible] خودم [illegible] مشکین
[illegible] حظ

آب حیات حافظ [illegible]
کس [illegible] شعر [illegible] نمط
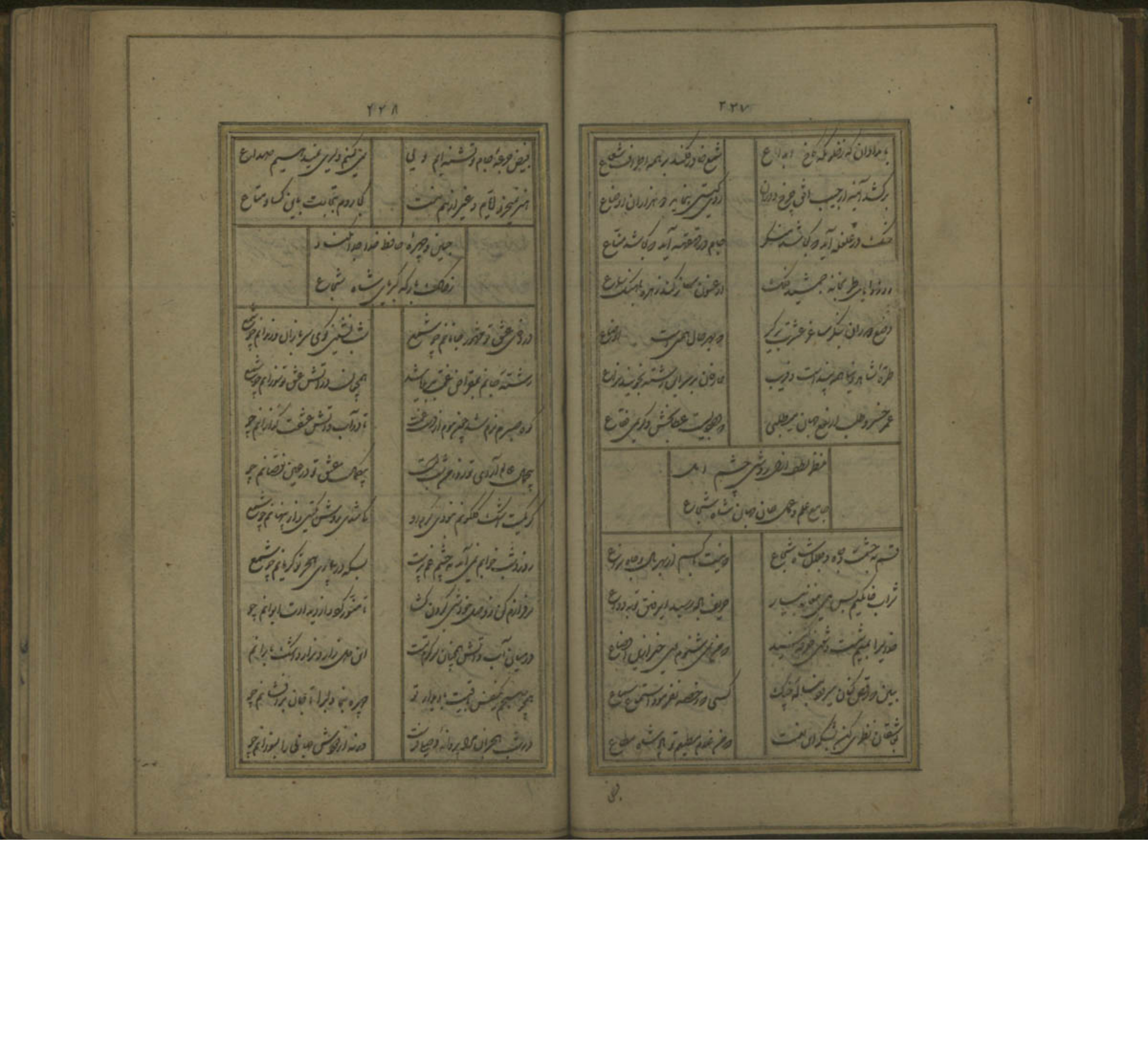
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
[illegible] جا حافظ

بیا که وقت صبح است [illegible]
[illegible] ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت [illegible]
[illegible] خونبها حافظ

زلف و خال [illegible]
[illegible] حافظ

[illegible]
[illegible] حافظ





آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
سوز دل را کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشم زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه است
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

[illegible]
[illegible]

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق



اگر برنگ عقیقی است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم قرین است همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر می‌زنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
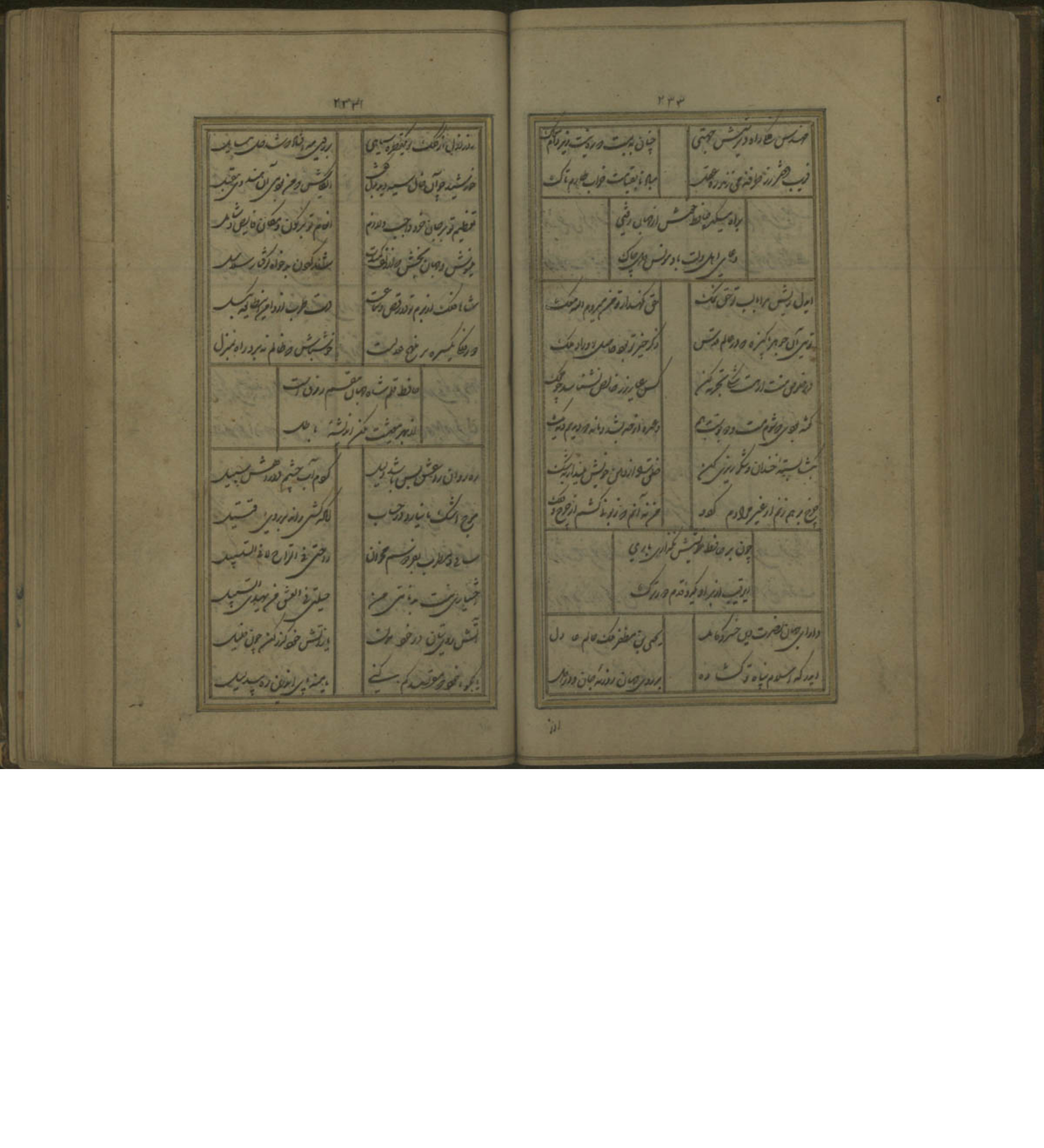
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک



[illegible] جهتی / چنان [illegible]
[illegible] / مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می‌روم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل ورد ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی زمین روزنه جان و در دل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ره‌روان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما نیارد در حساب / آنکه کشتی راند بر روی قتیل
[illegible] / راحتی [illegible]
[illegible] / حسبی [illegible] فی العشق [illegible] یهدی السبیل
آتش روی بتان در خود مزن / ای ز آتش خود گلزار کن چون خلیل
[illegible] / [illegible] ره پیدا دلیل





چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بسحر چشم ترا ای لعبت خجسته خصال / بزیر خط ترا ای آیت [illegible]

بنوش لعل ترا ای آب زندگانی من / بلطف ورد ترا ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی [illegible] امید / بخاک پای تو یعنی برنگ آب زلال

بکبریای تو و شیوه‌های رفتن کبک / بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه صبح / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جم / بدان که [illegible] درج مقال

بصحیفه عارض تو گلشن عقل / بآن صحیفه [illegible] مقام [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] / ببستان رفعت آسمان جلال

ز دور دستی تو حافظ گر التفات کنی / [illegible] مال و منال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / در لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

گفتم اگر ببخشی [illegible] / گفت آن زمان [illegible] جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که [illegible] بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل



ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

ز خوبروی رقیب شکر فشا / چو نیستم ز تو در دهی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکنده سر در پیش / که شد ز عشوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

رخ از حساب تو جایی دگر نتافته‌ایم / نیم به یاری و هستی ازین حساب خجل

زدان ز حسرت رخ خویش [illegible] / که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / به رسالت بر او پاک نهادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم



دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد نسیمی تو از آن باده بیاور [?]
کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شیرین‌دهان و مطرب بسیاردان
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
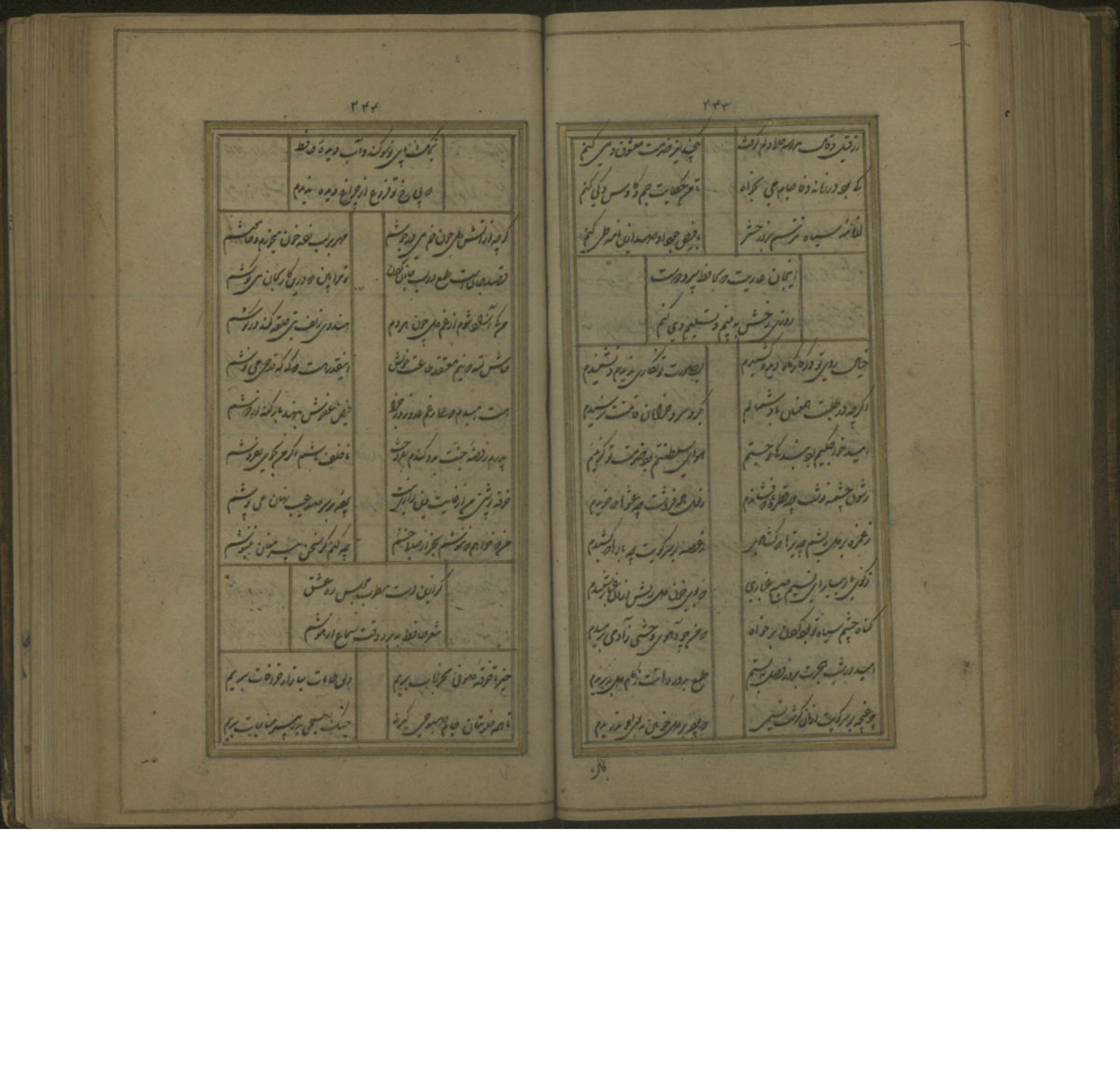
غمزه ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم



[illegible] آب دیدهٔ حافظ
[illegible] از چراغ دیده بردم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از صافی خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض جود او صد از این نامه طی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب هجرت به روز وصل نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت اگر گذشت نسیمی
[illegible]



ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من / جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظا از میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کرام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

خون میرود از دیده ام از حسرت آن لب / جان بر سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمیتابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بیسامان / گرم بود گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در حق من به دردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال / از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
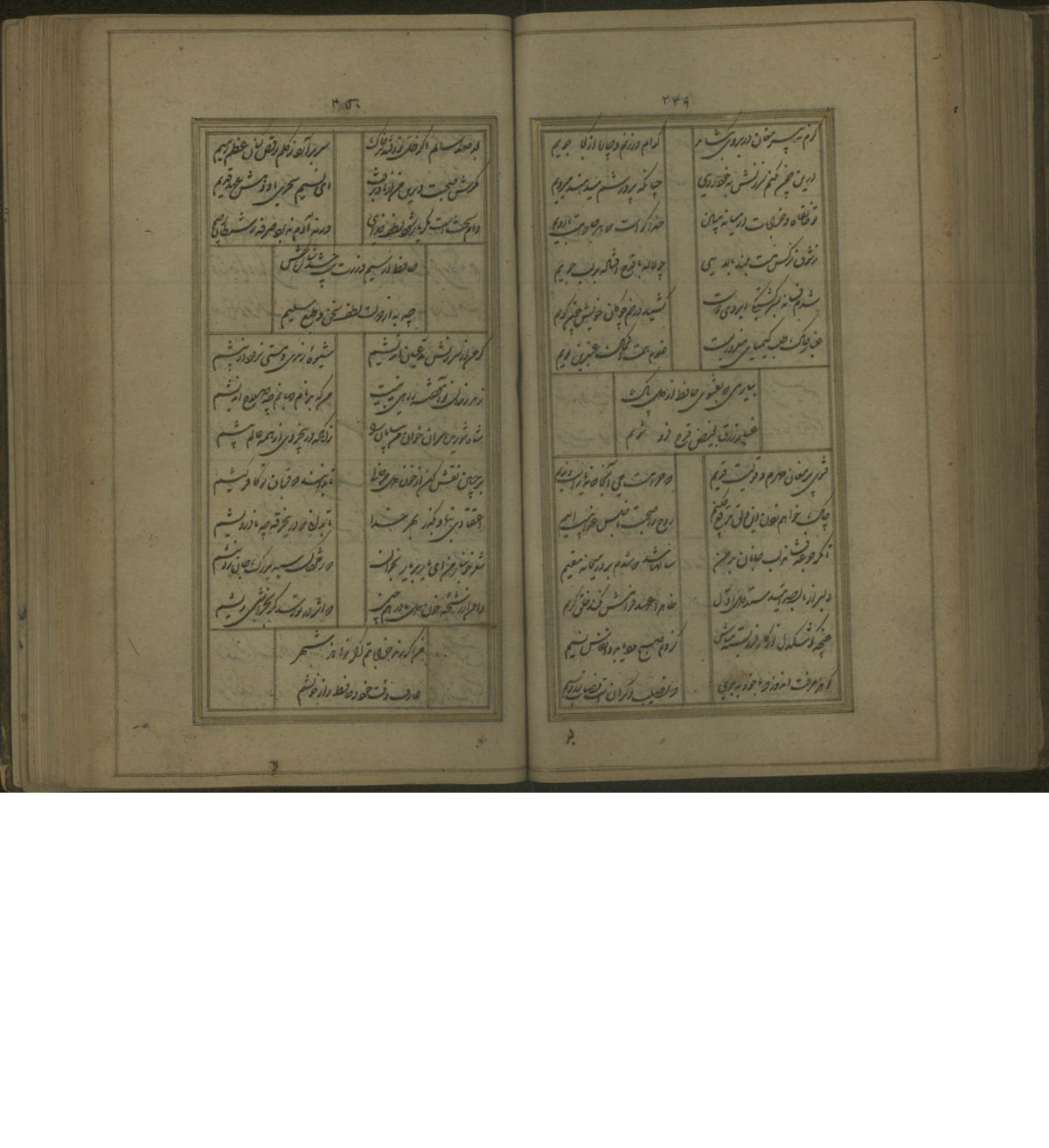
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید حلقه دردی کشان خوشخویم



گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید ... کدام در بزنم چاره از کجا جویم

درین چمن مکنم سرزنش بخودروئی ... چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین ... خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالائی ... چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست ... کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار خاک طلب کیمیای [illegible]ست ... غلام همت آن خاک عنبرین بویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک ... غبار زرق بفیض قدح فروشویم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم ... که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم ... روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ... سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل ... ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ... کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ... که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

بعد صد سالم اگر [illegible] ... سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

گرش صحبت دیرین من از یاد برفت ... ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای ... ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش ... چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ... شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست ... من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را ... زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی ... تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا ... تا در آن خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان ... که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از [illegible] خون دل ما درهم چین ... که اثر در تو کند [illegible] ریشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر ... عارف وقت خود و حافظ راز خویشم





من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
شیخم به طعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
ناصح به طعنه گفت که حرام است می مخور / گفتم به چشم و گوش به هر خر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است / من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی به راهی مینهم مرغی به دامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دیشب به سیل اشک ره خواب میزدیم / نقشی به یاد خط تو بر آب میزدیم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدیم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی به یاد گوشهٔ محراب میزدیم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ / فالی به چشم و گوش در این باب میزدیم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش ز طرهٔ تو به مضراب میزدیم
ساقی به صوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدیم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم



شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم لاکن در این سفر
حالا اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم
نذر کردم هم از این راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
به در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم



عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرونگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت بر او بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم



روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم

[illegible] — تا [illegible] ننهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

یک شب از دست دهی وصل که تقوی ز درش — آه اگر چشم خوشش آگه از این تدبیرم

لاله رخسار تو در سینه جان داد نگار — آتشم زد که از این سوز و بیهشی میرم

من که گویند که حافظ سخن پیر نیوش
ساغر خاص می امروز به از صد پیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم — کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — گیرم گران رقیب به مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر با کمانکشش — آونده کشیده و موقوف فرصتم

دورم به صورت از در دولتسرای تو — لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم







چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این / لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

از همی عرش آمین می‌کند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و دولت می‌کنم

خسروا [illegible] اوج جاه دارم [illegible] / التماس آستان‌بوسی حضرت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

[illegible] غمت از سر جان برخیزم / عشق [illegible] کوی تو بنشسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه ز جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه‌قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم



صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

[illegible] — [illegible]

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین [illegible] لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بقصد امید نهادیم درین مرحله پای — ای دلیل ره دل گمشده فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم



سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست — که از آن دست که او میکشدم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است — میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این — میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم



دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آنم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چونکه جلوه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم



دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گواهیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

[illegible] پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بر کران [illegible] ضعف / وین کار [illegible] بسته به یک مو نهاده‌ایم



تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با ناله و آه آمده‌ایم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
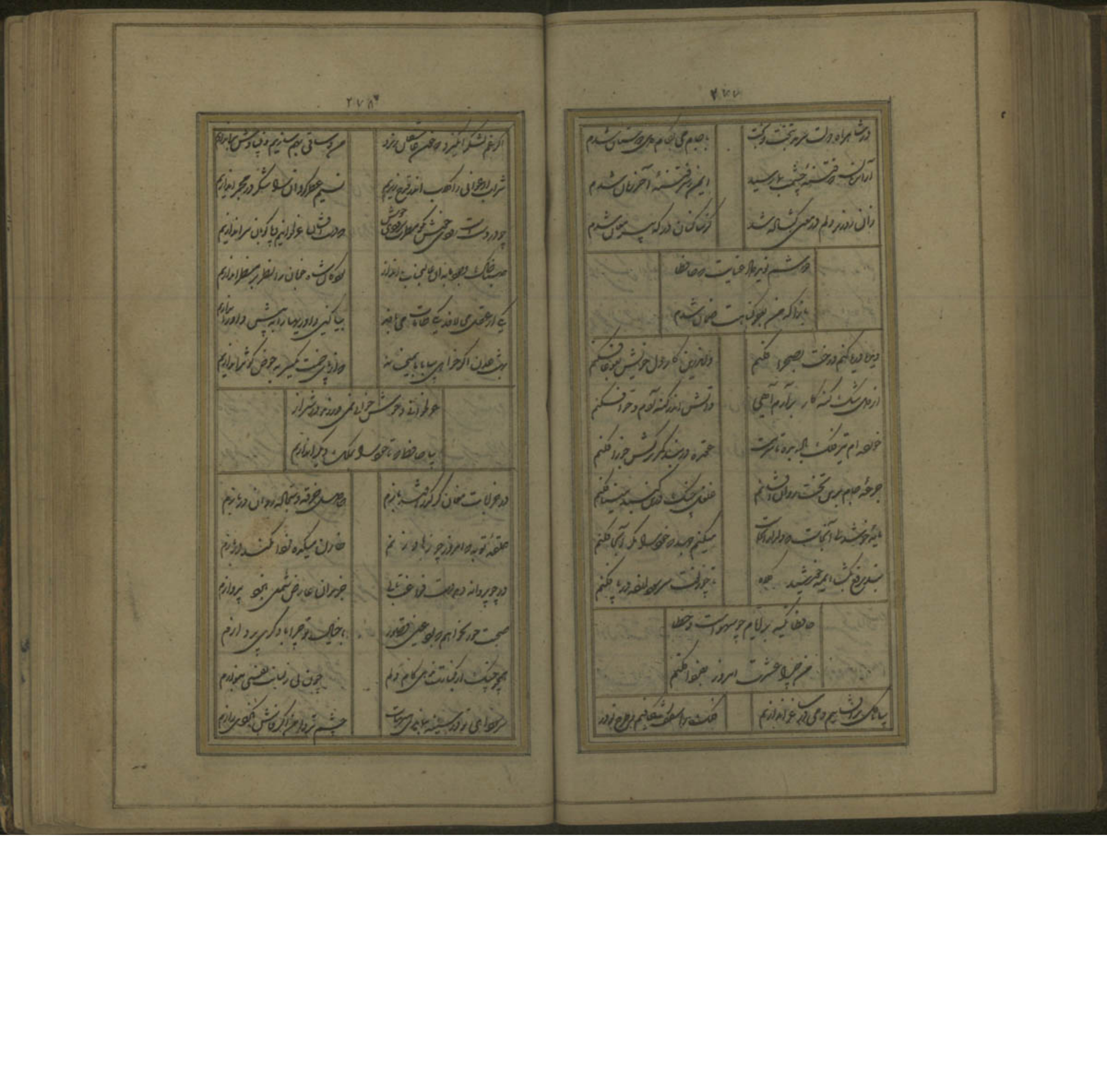
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم



در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم / چون نی از لب خویش نفسی بنوازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نگشتی رازم







خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

[illegible]
[illegible]

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

[illegible]
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

[illegible]
[illegible]

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانی های مشتی دلق پوشان





پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را — و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد — ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس — به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب









ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار حسن / عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو

بر عهدهٔ خوابگه عرض گلستان جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم به رحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عام است فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی / به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او





گفتی برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز پریشان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
برهم چو می‌زدی سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بگو ای هوا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
آن‌کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
ور دیگرت بر آن در دولت گذر فتد / بعد از دعا رسان خدمت و عجز ما بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مخوان / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو
آن‌کس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
مرغ چمن به ناله ز دستش شکایت است / از بو و رنگ گل که چه رفت ای هوا بگو
جان‌پرور است قصه ارباب معرفت / رمزی از او بپرس و حدیثی ز ما بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو / باده دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی / بوسه ستان به کام از او تازه به تازه نو به نو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو
[illegible] / [illegible] سبو تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من می‌کند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری / قصه حافظش بگو تازه به تازه نو به نو



مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس می زنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه



[illegible] از کار شعر حافظ در برم شاهد [illegible]

[illegible] برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ زلف تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

ز آتش رخ زیبای او به جای سپند / به غیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به لعل لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عید است و آخر گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی [illegible] / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت [illegible] / امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی بر جام می فتاده





ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / تو غنیمت شمر ار [illegible] که کامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود / توئی امروز درین شهر که نامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گنج حسن خود نهادی [illegible] / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
[illegible] / کام ما [illegible] به امید ثواب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
از برای دام دل [illegible] زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
[illegible] شمشیر که نیران را از آن / تشنه لب کردی و نیران را در آب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی



گر چه از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
در دور دامن آدم از نسیم لطفت	شد هر کس مهرم این علم را نگاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار	تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم	اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر ضعف ناتوانان	گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	کس را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام	رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

یا مبدی البرایا و واهب العطایا
عطفاً علی مقل حلت به الرزایا

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	آب خضر ز چشمه نوشت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای	هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی
در آتش ار خیال رخش دست می دهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
[illegible] دل کباب [illegible]	این سوز اندرون بکند هم سرایتی



ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان جز زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند ساقی ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

چه قامتی ز سر تا قدم همه جانی / چه جای حور که به هیچ آدمی نمی‌مانی

نه حوری و نه گل گلستان فردوسی / نه ماهی و نه سهی سرو باغ و بستانی

بسی ستایش حسنت شنیده‌ام جانا / تو که به دیده حقیقت هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشستم ارچه برخیزم / میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سرمه کرده‌ام / گرم ز دست فراقت بسر کردانی

تو چون سپهر چه خفته‌ای در عالم / چو روزگار رهنمات رو به ویرانی

ز روی لطف در ترحم چرا نبخشی / چو حال حافظ دلخسته را نکو دانی



ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی به عشق که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در عین خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش معنی از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

از

از راه دین ما زاهد [illegible] / با جمله سربلندی [illegible] هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
تا علم و فضل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی



گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردایی

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی



چو شمع صبحدمی [illegible] به مهر او روشن است
آن قطره را [illegible] دهد نه جای الله

در آب [illegible] از مایه [illegible]
خوش [illegible] بوی اگر [illegible] رخ [illegible]

هر [illegible] در مجلس شاه آمد
حافظ [illegible]

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بگشاید [illegible]
[illegible] بگشایی [illegible]

خم زلفش به نام ایزد کنون مجموعه دلهاست
از آن با ما [illegible] که اگر در پریشانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

[illegible] زلف [illegible] به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

خیال چنبر زلف او فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

[illegible] خلاصه وار عشق [illegible]
[illegible] را [illegible] هنری

مراد در ظلمات است [illegible] رهنمای کجاست
نیاز نیم‌شبی [illegible] ناله سحری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
وز این معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

طریق عشق [illegible]
نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

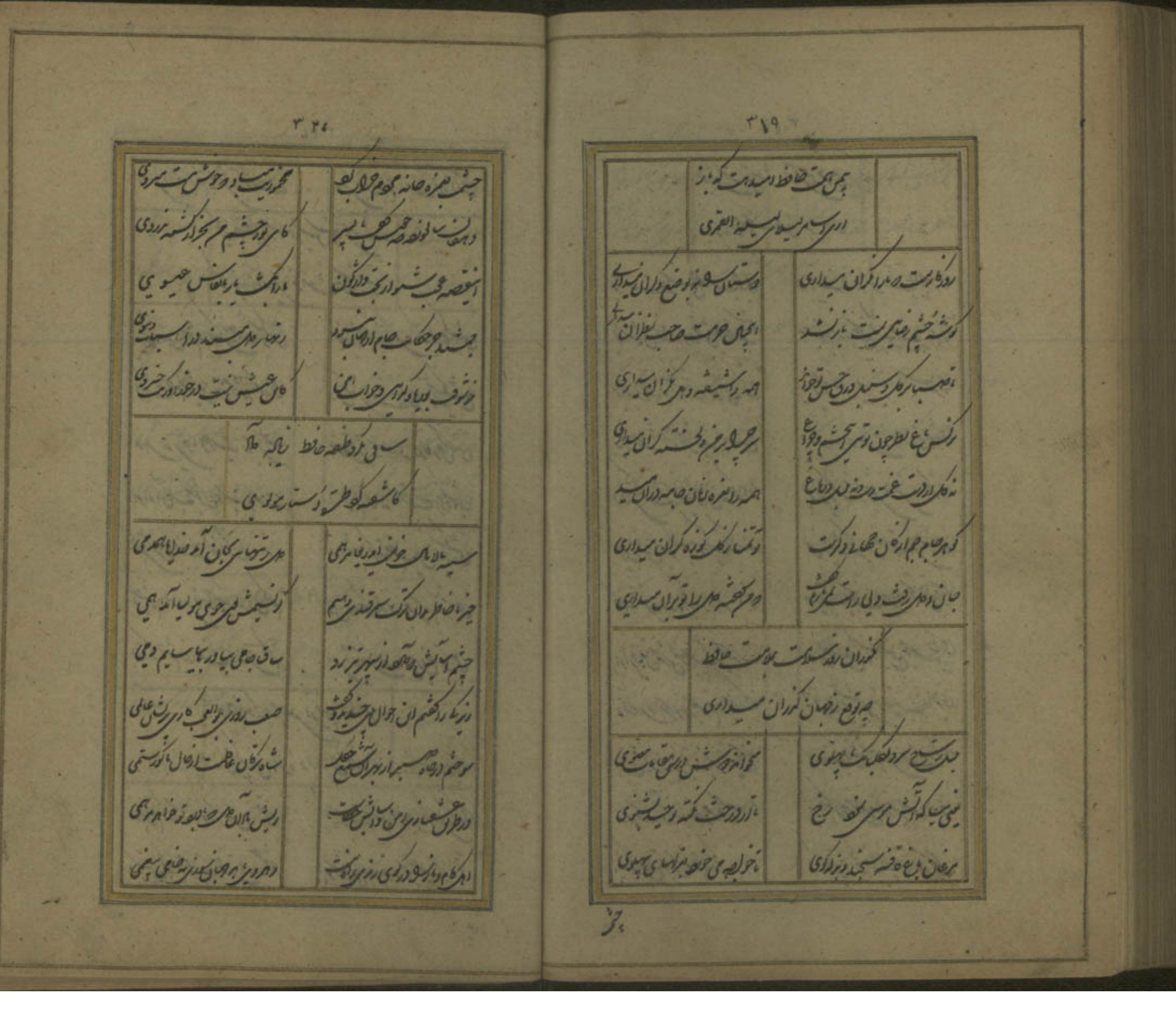
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری



بیمن همت حافظ امیدست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

[illegible] که دل [illegible] در حسن تو
همه را شیفته و [illegible] میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

جان و دل رفت ولی [illegible]
[illegible] تو از آن میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی



آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای شاه
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
ما را چه غم گر تو چنین عار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وین زه کمان که بر من بیمار می‌کشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌کشی و طرهٔ دلدار می‌کشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا دردسر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن دمی که ز میخانه برکشم علمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بوی خوش شده چون نافهٔ خوش باد او
هم ز منظور جهان گشت شمایل نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس



هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوگوار من باشی

من این مراد ببینم به خویشتن که دمی — به جای اشک روان در کنار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل — آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی — وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

باشد خیال رویت گیرم که خواب بینم — کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

ورچه در خیل غلامان درش می‌نروم — کفش آپیس نگارا تو در این قصه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به خواب — وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف — گر شب و روز در این قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی



حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس برین میخواهی

سحرها باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

[illegible] از زلف سیاهت [illegible] / چو عاشق زار [illegible]

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی

همای اوج عزت [illegible] استخوان تا کی / دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بسی غمزه [illegible] / [illegible] زلف [illegible]

بشعر حافظ شیراز [illegible] / [illegible] ترکان سمرقندی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال اسیران ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش میباش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری



چو ذکر لب لعلش سخن چه می‌شنوی
حدیث شکر است که شکر در دهان داری

چو گل دامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

جسمی چنین که باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

ای روی خوبت از گل صد ره نازک‌تر
زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم دنیا به در بری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی





ور دگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تری از [illegible]
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پی
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای تو
امروز با دو ساقی مه‌رو و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

بشنو ز مطربان چمن راست که از
فریاد چنگ در بط و آواز عود و نی

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا اهل شام و مصر و اطراف روم و ری

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی



عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوهٔ دلربایی

دلی خسته‌ام زان کشش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گوئی نبوده‌ست خود آشنایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل کار خود از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن / نه دانشمند را علم‌الیقینی

تمت الغزليات بعون عنايت القادر السبحان
بتاريخ سبع و ثلثين و مأتين بعد الالف
من الهجرة النبوية در هفتم شهر شوال المكرم حسب
الخواهش عاليجاه رفيع جايگاه عزت و سعادت دستگاه
ابهج و افصح خواقين کی‌وران زين العابدين خان
ديلما اطول الله عمره و طاب الله ثراه باقلم حیرانی
الواح از کاتب تحرير يافته حرره العبد الاثم
المحتاج الى رحمة ربه الغنى احمد ابن يحيى اللاهيجي
غفر الله له و لوالديه بحق الحسين و اخيه و امه و ابيه



وله في ساقي نامه خواجه عليه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس | دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش کاری برآید
کر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
مرو روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره‌نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی‌نشانست آشیانش
برفت و طبع خوشباشم چنین کرد | [illegible] چنین کرد
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با هم گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گریه با ابر بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبودست آشنایی
[illegible] | مسلمانان مسلمانان خدا را
[illegible] | رفیقان بیکسان یار غریبان
[illegible] | [illegible]
ولی تا جان بود در تن بکوشم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | [illegible]

که این نغمه زخمای زلف حور است | هزاران آفرین بر کلامش نور است
درین وادی بانگ چنگ بشنو | ز چندین خوش خوان نظربازان یک جو
ز جبریل سرود آنچه بشنود | ز جان کودکان آتش فروزد
سخن گفتن گر آید راست آنجا | مقالات الهی را سخنهاست اینجا

بیا حافظا درس عرفان مدم
سخن کوتاه کن والله اعلم

سر عشق آنکه دگر در کار | فرو بستی و فتنه چشم یار
همی دارم از دور گردون شگفت | ولایت بر روی جهان گرفت
دلا همچو زهر آتشی می زند | ندانم چراغ که بر سکینه
فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا از جهان هیچ منشور خسار | سالکه کسی بر بی قرار
همان منزل است این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
همین مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش

ز مهتاب شد ایوان و قصر سالار | ولیس دخمه اش را نشان باید
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بر ستارها بر سرودی فرست | بیاد ... رشته در داوری فرست
مغنی بیاران چنگ برار غلغلی | به برار دلم ... جان
که خاطر بر آب آتشی | چه خوش زخم هادی الا آتشی
مغنی بیا با تنت چنگ است | کفی بردفی زان گرت چنگ است
شنیدم ز چیل غم ... | خروش نشسته دف ... کند
مغنی کجایی دم وقت گل است | زمانی چنین پر از خلل است
همان به که خود بخوشش آوری | دمی چنگ را از خروش آوری
مغنی نوایی ز عود ساز کن | نوایی ز نو تو آغاز کن
بکن ... ما ... کن | دلم زیر چنین خرقه صد پاره کن
مغنی چه باشد گر لطفی کنی | دمی ناز هم آتش دل در زنی
برون آری از فکر خود کرم | بهم بر زنم جان و تن غم



مرا عمر باقی بیفزاید ارت | اگر مرده‌ام از غیب بشارت
بیا ساقی از می به مجلسی | ز دنیا ندارد وفا کسی
حباب است بیت ملالی گفته یاد | که چون بود باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می حرامست آرام دل
گر از صحبت جان مهجوری کند | دل از می توانم ز دوری کند
بیا ساقی انجام پرکن ز می | که گیرم ز تاج کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ای نشئه در دو سر | بر آن است کت خون بریزد به قهر
درین خونفشان عرصه رستخیز | تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی | که از خاک آخر نه از آتشی
قدح پرکن از می که می خوش بود | خصوصا دمی کافت پیش بود
[illegible] ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بود نه نسیم
ز رندی سلاح جنگ نغز در پی است | [illegible]
بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی از شیشه تر زند لاف

ز شیخ و ز خرقه ملولم تمام | برهمن کنم هر دو دارالسلام
بیا ساقی آن جام خاص صفت | که دیرم گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم | دلی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که یابم ز غم خلاص
فروزد دلم صحبت کاویانی علم | برافرازم از نشئه جام جم
بیا ساقی آن نکته [illegible] | که جرعه می زو دهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون کند عمر نوح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن ارغوانی فتوح | که راح رو فرح بخش جان و روح



بیا ساقی آن می که جان پرور است | دل خسته را همچو جان درخور است
بده تا زنم خیمه بیرون ز نُه | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بجوشم بیاد خوشی | رهد از غمش دردم آتشی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | برآرم بعشرت سر از این مغاک

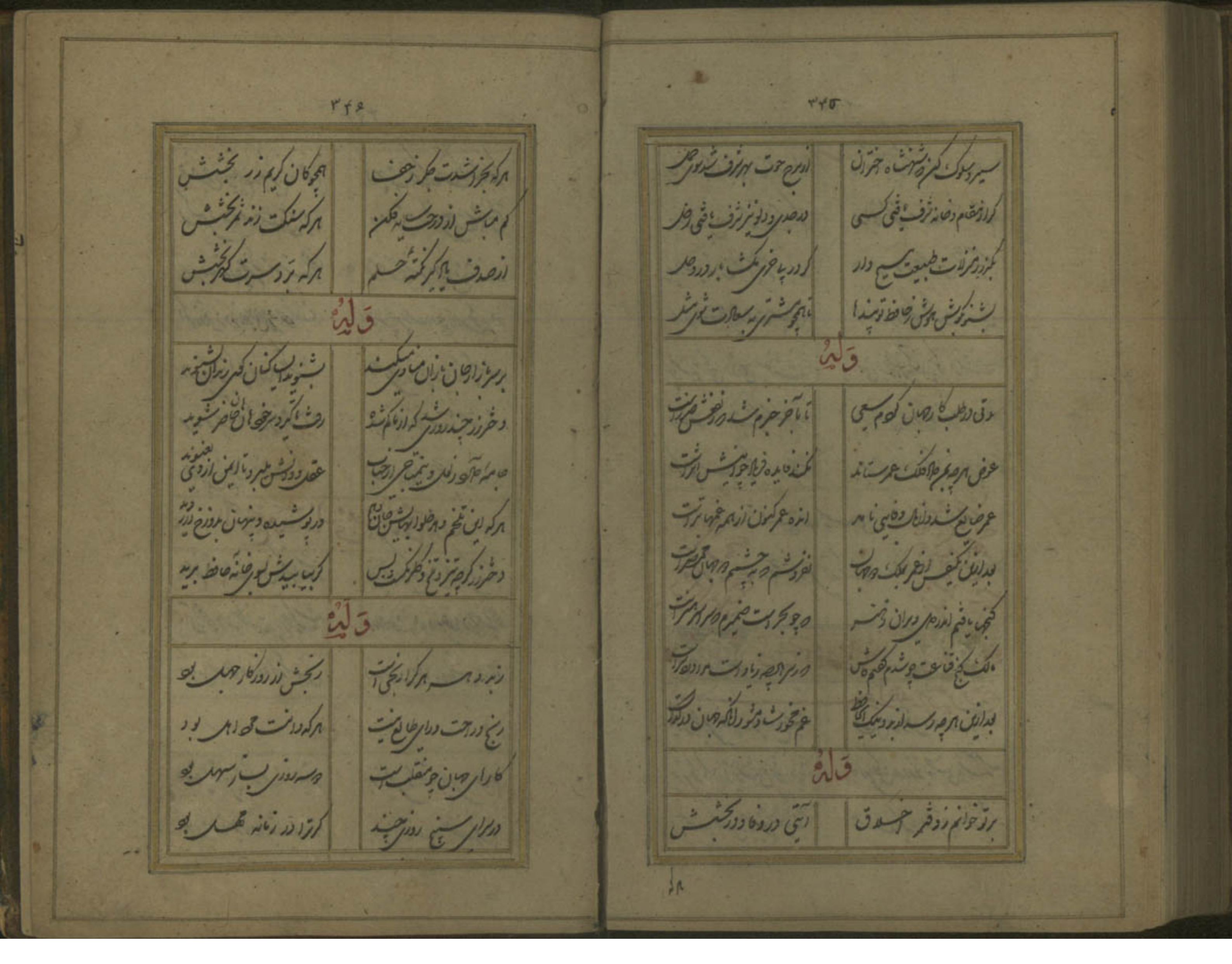
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | درانجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقیا آن جام جم بخشید | دو را بر فروغش همه شد پدید
بدستم ده و دور دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو مستم کنی زان می بی‌غشت | بمستی برضوان نمایم خوشت
که حافظ چو مستانه گوید سرود | ز چرخش دهد زهره هر ره درود
دگر همچو جمشید جامم بدست | ببیند در آن آیینه هر چه هست

بمستی لب یار ساقی زند
دم خسروی در گدایی زند

وله فی المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل مجوی منصب دنیا بهر جهت | نقصان بود زوال و کمال مدار عمر
چیزی بگو که از تو بر آن نشه دنیا | کاری بکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچ کس به چشم حقارت نگه مکن | هستند همگی دانش و خوب از رکن



سپهر دولت کی ز شهنشاه جز آن / از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام دخانه شرف یافت کسی / در جدی و دلو نیز شرف یافت زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح‌وار / گر در پناه چرخ بکش بار در زحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پند را / تا همچو مشتری به سعادت شوی مثل

وله

مدتی در طلب کار جهان کردم سعی / تا به آخر جزم شد در نقش ...
عوض هر چه بجز ملک و ملک عمر ستاند / مکن ضایع دیده فریاد چو ایشش اثر است
عمر ضایع شد و لذات و شادی با هم / اندر عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین گنج قناعت که ز عمر ملک و جهان / نفرو شم من به چشم در جهان گوهر است
کنجها یافتم اندر دل ویران ز هنر / ای چو بحر است ضمیرم دل من پر گهر است
ملک گنج قناعت چو شدم که هم خوش / در بر این چه زیاد است هر دو اثر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ / غم مخور شاد و مترس زانکه جهان در گذر است

قال

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر به جفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم / هر که بُرّد سرت گهر بخشش

وله

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید
هر که این تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم / ور به پوشیده و پنهان به دوزخ رو روید
دختر رز گرچه تیز و تلخ و گلرنگ است و مست / گر بیابیدش به سوی خانهٔ حافظ برید

وله

زین دو در هر که را زحمتی است / رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت درای طالع نیست / هر که دانست هم ز اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است / در سه روزی به بار سهل بود
در سرای سپنج روزی چند / گر ترا در زمانه مهل بود

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بر کسی که هست و هر باشدش بالین / بر عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

چه دیده زره چون کشد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با جفای تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد خانه خود سازی / حواله چون برسد ز هوا اجل گوید در

دری برو که بر او در همه بکشد / زهی در بر تو نماید آن الوس سپر

براه تو همه چاهست پر ز نهالک گرد / بجام تو همه زهرست تا چشیده مخور

عنان چرخ بپیچ و زمانه را در کمر / ب طا و هر نواده بس آز مدر

تاریخ وفات حاجی میرزا قوام الدین

اعظم قوام ملت و دین آنکه در زیر سر / ز مهر خاک بوس تمنی فلک کرد

با آن وجود آن عظمت زیر خاک شد / در نصف ماه رقعها در عرصه وجود

تا کس امید جز به خدا و دیگر کس / آمد حروف سال وفاتش امید جو

وله

مدتی پیش پادشاه و وزیر / به ندیمی و شاعری بودیم

همه دوران عزیز را شب و روز / به مدیح و ثنا بسر کردیم

گاه در بزم و گاه در محفل / هر کسی را بقدر بستودیم

آخر الامر چون نظر کردیم / گشت روشن که باد پیمودیم

با سر کار خویشتن رفتیم / سخن پیر و شیخ بشنودیم

طمع از مال و جاه ببریدیم / با در صد عافیت بیاسودیم

خوش بکنج حضور و حافظ زر / بر تن و جان خویش بخشودیم

فی النصیحة و التقاضا

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو / دوری کند مباش به رو غره زینهار

خورشید را شعاع بجو جام مشنوی / کو خاصه تا بر انجمن ذره زینهار

آن ترک نفس را که قصد تو داشت / حیفش مده تمام مده بره زینهار

خورسند باش و قانع دار کو کس / از بهر نان چو مطلب تره زینهار

حافظ بر تو حاجت خود نما بکس / زر برست خو کسی منهند ازده زینهار

وله ایضا

همه عمری چو دست ده ما / روز و شب را شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن / یا به الوان لباس پوشیدن

یاران ز نهاد خویش بودند / هر زمان پای بسبب خود کشیدند

تا گویم در سروری چه بود / گر تو آن زمین بپوشیدند

همگنان را ز غم رهانیدن / در مراعات خلق کوشیدن

فی النصیحة شرح حال کوه نمود در کتاب غازی شاه استرآبادی

ای هنر پرور دین و اسباب رفع / زانکه از روی بس وفا دارد دید

کس عدیل پیش از این دگر نکرده / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر به گامی چو زاغی بر در دشت / چین تمام ز خروج شاه کش در کشید

پا لکلف هر که بردی بی نهاد / چین هر یم خصم خود بی بر درید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / لاله از شمشیر او خون می‌چکید

سروران را بی سبب می‌کرد حبس / سرکشان را به تیغ سر می‌برید

که به یک حمله سپاهی می‌شکست / بر هوی قلب کوهی می‌درید

ز نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چنین می‌شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون سپهر کوه قبضش در رسید

لاکن روزش به عون بخشش برد / سیل در چشم اجل پیش کشید

فی المعما

هر پس خلاصه رسان این نسیم و شکر

لطیفه بیان آرد چنین کند اشر

پس از کرمش ز کرم انتقاد لطف نکوی

فی التعریف

ساقی آن بکه در کبیر حیات است ای

چشم پر بر رقرح دارم دل پر گوهر است

همچو من تو چکس آی دیگران رزم

ز مشتاق و شالت نوازدای مطرب

فی الطلب الشعرا

خسروا شیر دلا بحر کفا دادگرا

همه آفاق گرفت همه اطراف کشا

هفته شد مرمت مدم عیب اعرام

در دو بی انکه بیند شم از میر و وزیر

التقاضا

بگو تا در درد چنین صبر باشد

شکسته دل لشکر ایوان رها باشد

اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

اصف و معما

تا من فانی خود عیش بقا کردن

سر خلاصه را تا آن نرهی بستانه

رها که دنیای تو دارم سر و جان در شانه

وصف آنگاه در درج سلاله نامه

من خواجه مسعود

ای جناب تو به انواع هنر ارزانی

صحبت معنوی والا نشه سلطانی

آنکه رخ روز خیرم چو شب ظلمانی

همه بر نجو بسکه هفت جوانی



در شب در خواب خوش دیدم خیالم در سحر | گفت رفتار بر اصطبلش [illegible]
بسته بر آخور او استر و خر میخواهد | [illegible]
هیچ تعبیر ازین خواب نمیدانم چیست | [illegible]

فی النصیحة بجهة سیاه بختی | [illegible]

گوش بر هوش رهی [illegible] | ز حضرت [illegible] لا اله الا الله
و امیر نرگسی را که [illegible] نصیب | حقیقت [illegible] منصب و جاه
آب زمزم و کوثر [illegible] | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

در تاریخ وفات | پادشاه جهان

رحمن لا یموت چو این پادشاه را | دید آنچنان [illegible] لا یموت
بر نفس قرین رحمت خود کرد [illegible] | تاریخ این معامله رحمن لا یموت

در تعریف مجلس | و عذر شراب

ساقی پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست | [illegible]
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت [illegible] | [illegible]
در ستانت [illegible] | [illegible]

ساز چنگ آهنگ عشرت [illegible] | خال جانان دانه‌ای زلف دلبر دام راه
ور ازین بهتر [illegible] عشرت کردن | حال ازین خوشتر نباشد حافظا [illegible]

معمای تاریخ | وفات برادر خواجه

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه ماه از وفاتش
بسوی روضه رضوان سفر کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
[illegible] پیوسته برخوان | در ابجد فهم کن سال وفاتش

تاریخ وفات فرزند | خواجه فی المعما

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چو دید اندر حشم این طاق رنگین
[illegible] | فلک بر سر نهادش [illegible]

فی التقاضا [illegible] | و نیز خانه قاضی

[illegible] پیام فرستاد [illegible] روزی | که ای نتیجه فلک [illegible]
پس از دو سال [illegible] | چرا ز خانه حافظ برون نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم [illegible] معذورم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دگر برون ننهم از آستان خواجه قدم / بماندم سوی زندان بود بر سودی

جناب خواجه حصار من است و گر ایمنی / کسی قدم ننهد از هجوم تقاضایی

بعون قوت بازوی بیکسان وزیر / به سیلیش لگد خم دماغ کجرایی

در تعریف خواجه سلمان ساوجی

حکیم عضد من از فکر گوهری سؤال / که ای یگانه الطاف خالق رحمن

کدام جوهر نظم است در جهان ارزد / شکست رونق بازار لؤلؤ مرجان

جواب داد که بشنو ز من دوباره بشنو / ازین قصیده فلان که شد آن عالی بهمانی

ز آن فضلای زمانه دانی کیست / ز روی صدق و یقین نه ز راه کبر و بهتان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

در تعریف اعاظم فارس

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر بقیه اسلام شیخ امین الدین / که نام همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند / خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

وله ایضا — القطعه

بلبل از درد ناله و گل خنده خوش میزند / چنین نمونه هر روزی دلبر آتش میزند

ناخوشی‌ها دیده ام از زاهد شیبه‌پوش / فن علام مطربم کار بر نشینی خوش میزند

ظاهر از زرق مشکش چند گل حیله / زخم پنهانم برادرهای کمان کش میزند

آفرین باد بر چو تو فرزند / ای نکو سیرت خجسته رسوم

در کهت از قضای محفوظ / حملت از قرین بد معصوم

چو دونان در این خاکدان ایمنه / زبهر دو نان از چه‌ای مضطرب

چو دانا که روزی دهنده خداست / مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بدخو هم از خود طلب / چرا دیگری با بدیت محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش / مکن عمر ضایع به لهو و لعب

چه گویی بدرگاه میر و ملک / که میخواهی از قاضی و محتسب

ومن یتق الله یجعل له

فی تعریف خواجه

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند

مکن ستیزه که هرگز به عهد و قول و قرار

نخفته با تبه اگر تیغ زر نشان باشد

بحق نعمت حاجی قوام دریا دل

در قطع نظر

ای که در دور دکارمی چلبی

فکر مال و منال و حشمت و جاه

در تاریخ وفات شاه

بروزگار الف از جمالی الف

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال

میان عرصهٔ میدان چو به تیغ عدو

ویرزقه من حیث لا یحتسب

قوام الدین زده

دگر نه دور زمان چو بدت نیز افتاد

فلک ز نام تصرف برات ما ننهد

و بار در حرم کبریای ما ننهد

و بهر مصلحتی خو بجان رضا ندهد

از علائق دنیوی

فرح و عیش و خوشی و طرب

جمله بگذار و ساغری بطلب

شیخ ابو اسحق

بیاب دال در کرنون و جاه الاطلاق

خدیو لشکر عفو و کرم ابو اسحق

جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق

نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ وفات

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل

ناف هفته بد و از ماه رجب آخر روز

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود

در تاریخ وفات

سرور اهل عمایم شمع بزم انجمن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود

در تاریخ وفات

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق

جمعه بیست و دو از ماه جمادی الاول

میرزا اسمعیل

که زدی نطق زبان آورش از شرع نطق

که برون رفت از این خانهٔ بی ضبط و نسق

روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

شد بسوی دار جنت از دوام این دار محن

خواجه حسن

صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

مهر را جوزا مکان و ماه را خور شد وطن

روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

شد سوی دار بهشت از دام این دار محن

شاه نظام ابو اسحق

هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

و همه از طلعت او مانو و خندان در گل

بیقین دان که به پوست چنان حور و گل



در مذمت کسان

سگ بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو چیست در معلوم
حیف باشد که سگ وفا دارد

فی المعما

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد
تا چنان اوج کمال از [illegible]
[illegible]
[illegible]
بکدرش [illegible]
دریاب [illegible]

فی النصیحه

درین خلعت حسن و جوانی

مرثیه [illegible] زاده

در ماتم جوان بسیار دارد
تا معنا بدو [illegible] آید
[illegible] الحرام
دل [illegible] روان آید

فی اللغز

خبر اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
[illegible] دلها اگه میکنی
[illegible]
[illegible]
در کرم [illegible] باشد
[illegible] باشد

قطع علائق

گر [illegible] جوانی

درین جسر [illegible]
همی [illegible]
[illegible] جهان نور [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

فی المعما

زان [illegible]
زان [illegible]

وله

درین ظلمت سرا [illegible]
[illegible]

وله

ای [illegible]

بجواهر [illegible]
چنین [illegible]

تاریخ وفات [illegible]

[illegible] گشت
[illegible]
سال [illegible] بهشت

واللغز

هر کو [illegible] سیمرغ
یک ذره [illegible] سیمرغ

فی التقاضا

گهی انگشت بر دندان گهی سر بر زانو
عسی الایام [illegible]

فی التقاضا

[illegible] چون جوهر [illegible]

در بزم کما چون روا باشد در ترک ادب

فی النصیحة

ان گشت که کرد ز سلطان لگد کینه

زد نشست بر سر سماکه رقص

آن زند که چشم دو خواجه جان بینم

ای حیف زمانه زبهر خدا بگو

شاها روا مدار ز معقول عز براه

ایام بهارست دگل و لاله و نسرین

چنین ابر بهاران روم و زار بگریم

وله المعما

آن میوه بهشتی کامد ز بت ایمان

تاریخ الکتابت گر از تو بازپرسند

وله ایضا

قوت شاعره من بحر از فرط ملال

از فرشته نابکری دانگهی بخشی بدیو

وله الهجا

کز جور در گشت تر گر بها بدید

خبری دگر جو تبرا لشر دوری رسید

آن خبر که گفت نطفه دارایم از فرید

با خسروی دولت او باد بر مزید

کو د بزرگوار دو قناعت ما پرید

از فلک برامید تو دو فلک چرا

رفتگان تو چندانکه بودار فلک برکه

در تاریخ وفات

ازکف چرا بهشتی از دل خراب گشتی

فی جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

فی التقاضا

شعر فرشته از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و ختاست چون گلی

بیت کس بجز آن جان سخن کش زحق

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من

لابه بسیار نمودم که مرو سوی هرات

گفتم اکنون سخن خوش بگویم با من

پادشاه از کرم لطف کن و باز آرش

در تاریخ وفات میرزا

همام الحق والدین طاب مثواه

چو میرفت از جهان این بیت میخواند

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت

ببین دستور تاریخ وفاتش

در تعریف

برای مدرسه کسب علم و طاق رواق

برار قاضی ما کرده منبع حاجات

بهزاران کله از کلک سلیمان میرفت

فرهمی دیدم و از کالبدش جان میرفت

سخن سکه وحی آلله و کریان میرفت

رانکه او از نظر رحمت رحمان میرفت

کان شکر انچه خوش خوان سخندان میرفت

چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

محمد امین شیخ الاسلام

امام سنت و شیخ جماعت

براهل فضل و الالباب علامت

قدم در ره کرت همت استطاعت

روان آرد از حروف قرب طاعت

قاضی

چو جنبید جاری رانا و چشم بیایست

خلاف سنت در علم و نظر دراثبات

در مرثیه برادر خویش گوید

ای باد صبا اگر توانی / از راه وفا و مهربانی

از من خبری بدو ببر یارم / کان سوخته تو در جوانی

میمرد در اشتیاق و میگفت / کای سیمتن جوان زندگانی

هر زنده که هست چو باشد / هرگشت بنام زندگانی

در نبات خویش ساقی والمعماده

گلعذار شرعی خوش نشسته ساکر زناب / زان غیرت طرب نخست دکه الغ ارشد

هزار دانش تیغ در غیبت مات که / حاکش ببرد در مکر آب حیات شد

هر کس که کور زلو زمار بهر خویش / کر مشتری رش هر صاحب شد

در تعریف شاه تبریز و هجو شاه ازیده

مدتی منزل ایمر و دلا بر سمای عمر و در نه / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد

رود رکلی کمن نمیدان در نوک کلک من / نقش هر صورت که نور که از پرده خیال

شاه تبریزم ندیده و سخن صد لطف که / شاه نجوم دیده و حشم کشم و چیزی نداد

کارشان همچنان باشند تو دیگا لطف بر رخ / داد در روزی کزان توفیق ز لطف آتش داد

روح القدس لب بر دلش زند / بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان مودب / در دولت و حشمت مخلد

ز بسند خردی بما ناز / ماهی صادر و مظفر و محمد

وله فی التقاضا

صبحی صبوحی لب بس ربیع اول بعد / ماه از دلم غم آن ماه زمین شد دلدار

لب هفتصد و شصت و چهار از هجرت / چون آب گشت بهر آن حکایت نکند

دریغ در لود ما تحف کار دم بدوی / کانون که عمر ما بر چه رفت تا چیه

وله فی النصیحة

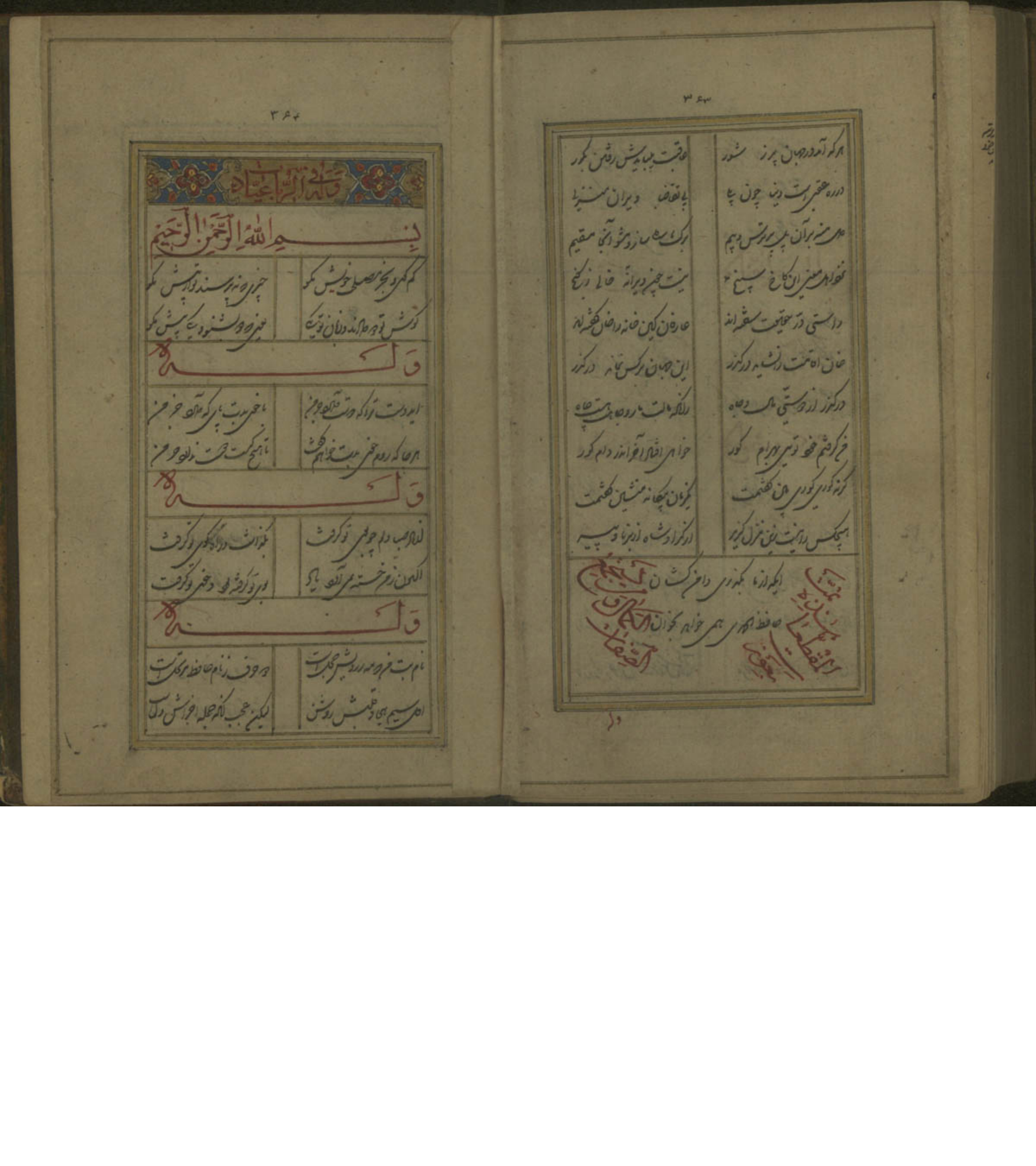
گر دادگر کار بیک داشتی در جهان / زآب نقطه تر نمش هموار بایستی

در ثواب بکوی فردوس جام ارزش / جوار نیزه زنی خوش گوار بایستی

اگر برای جهان رای خوار نیت / بنای او به از این استوار بایستی

زمانه گر بسر قلبی مداشتی کارش / مدت آنچه صاحب عیار بایستی

چو در روزگار خزان گشت عروس رویش / به مهلتی از روزگار بایستی



هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون رباط | با نقاضا ویران منزلی
جای منزل بر آن پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و شو آنجا مقیم
نخواهی معنی آن کاخ سپنج | نیست چیزی جز ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقایق سفته اند | عارفان کین خانه را خالی گفته اند
جای اقامت را نشاید در گذر | این جهان بر کس نماند در گذر
در گذر از دوستی مال و جاه | زانکه مالت هم رود جاهت چو جاه
فخر کردی هم تو بر بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور بین اینک هشت | بگران بیگانه منشین هشت
هیچکس را نیست این منزل گذر | از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه از ما بگذری دامن کشان | حافظ ابهری همی خواهد بخوان الفاتحه

تمت المقطعات بعون الملك الغفار الرحمن الرحیم

وله فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

وله
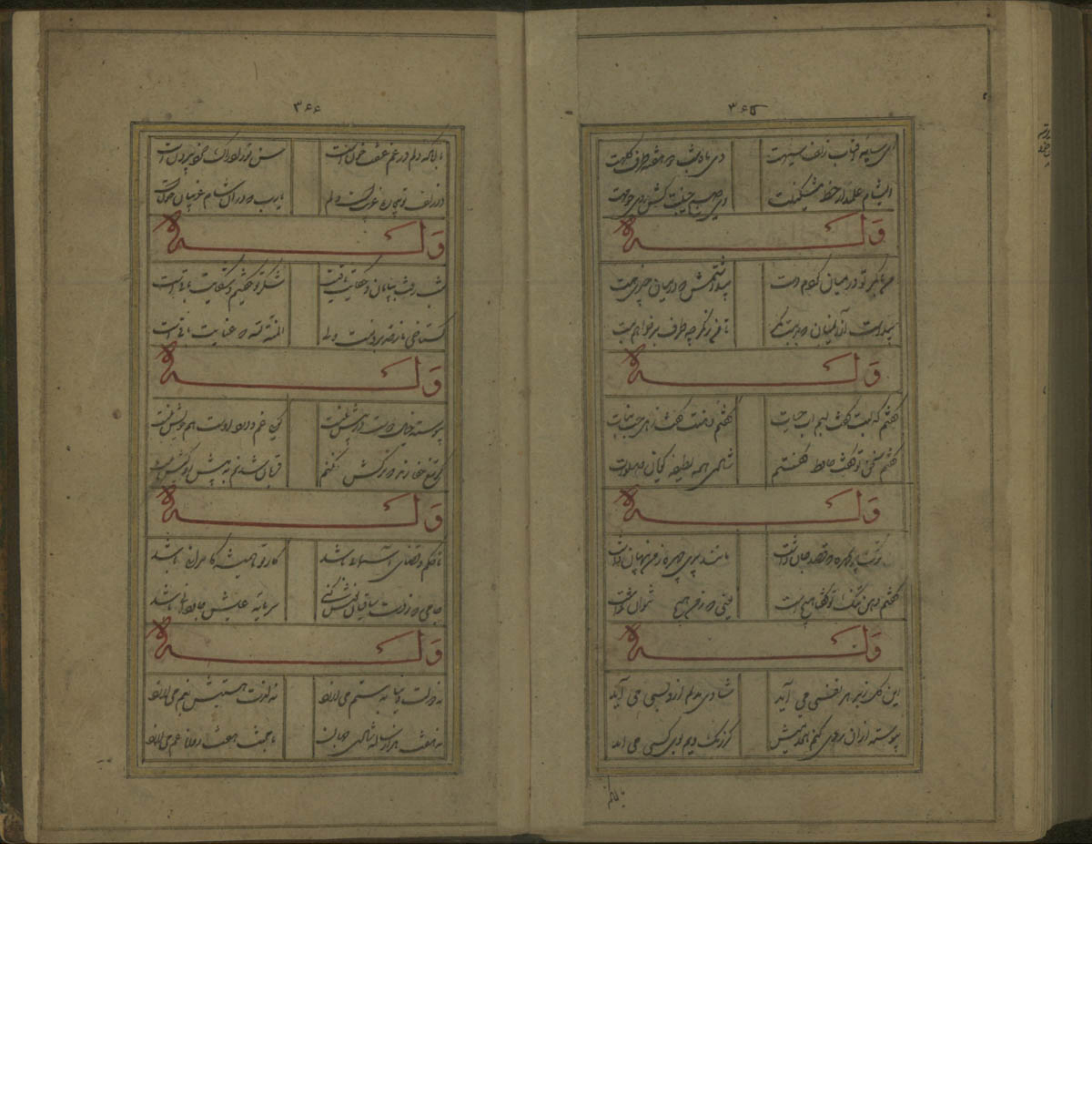
ایدوست ترا که وقت تنگ آمد و من | با خود بدست کی که آمد و من
هر جا که روم حکم بدست خواهم گشت | تا هیچ کست جدا نگرداند و من

وله

لعل لب دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت دل دگری بوی تو گرفت
الحق ز غم خسته می نالد یار | بوی تو گرفته ام دخنی تو گرفت

وله

نام بت من مه رویش گلست | دو حرف ز نام حافظ مرکب است
ای سیم بری دلش روشن | لیکن عجب آنکه جمله آوازش دل است



ای سایه نقاب زلف سیهت / دی باد شب [illegible] طرف کلهت
[illegible] علمدار خط مشکینت / [illegible] کشش [illegible]

وله

[illegible] تو در میان کدام است / پیدا [illegible] در میان [illegible]
پیدا است [illegible] / تا [illegible] چه طرف برخواهم بست

وله

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

وله

[illegible] چهره [illegible] قصد جان [illegible] / مانند پری چهره ز مردم پنهان [illegible]
گفتم دهن تنگ تو [illegible] / یعنی [illegible] نتوان گفت

وله

این گل ز بر همنفسی می آید / شادی بدلم از او بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش / کز رنگ ویم بوی کسی می آید

بلغ

با آنکه دلم در غم عشقت خون است / [illegible]
در زلف تو [illegible] دلم / یا رب [illegible] غریبان [illegible]

وله

شب رفت بپایان و حکایت [illegible] / شکر [illegible] شکایت [illegible]
کوتاهی [illegible] / الحمد [illegible] عنایت [illegible]

وله

پیوسته جهان [illegible] / [illegible] غم [illegible]
گر تیغ جفا ز نرگسش [illegible] / قربان شده ام [illegible]

وله

تا حکم قضای آسمانی باشد / کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی ز زلال ساقیان نوش کنی / سرمایه عیش جاودانی باشد

وله

نه دولت دنیا به ستم می ارزد / نه لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان / این محنت هفت روزه غم می ارزد





وله

وله

وله

وله

وله

وله







